

نام کتاب : تارا

نویسنده : زهره قوی بال

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



فصل اول

موقع گرفتن نتایج آخر سال بود و مادر تارا نیم ساعت قبل برای گفتن نتیجه او رفته بود، اما او زیاد هم نگران به نظر نمی رسید زیرا می دانست دست کم این بار تعداد تجدیدی هایش کمتر از دفعات گذشته است اما مادرش هنگام خروج از خانه امیدوارتر از او به نظر می رسید، زیرا ماه گذشته وقت زیادی را صرف او کرده و با نظارت کامل او را به خواندن درسهایش مجبور کرده بود. ناگزیر بود درس خواندن او را کنترل کند در غیر این صورت شکی نبود که مثل گذشته با کارنامه ای پر از تجدیدی به خانه برمی گشت. به هر حال حالا حافظه خودش بهتر از مادرش بود او به خوبی به خاطر داشت مادرش موقه سه تا از امتحاناتش در خانه نبود و او در آن شبهای امتحان آزادانه و بدن هیچ نگرانی هر کاری دوست داشت انجام داده حتی شبی که باید فردای آن سر جلسه امتحان انگلیسی می نشست برای جلو و عقب بردن نوار به قدری دکمه های ضبط و رفته بود که یکی از دکمه های آن را شکست و به خاطر آن مورد سرزنش قرار گرفته بود.

حالا هر لحظه امکان ورود مادرش با چهره ای عبوس و رد هم وجود داشت و ممکن بود باز هم مجبور شود مسافر نشان را لغو کند. اما نه، این بار این کار را نمی کرد چون قبلا به تارا گفته بود که این کار را نمی کن. به خصوص که حالا عروسی برادرش هم بود. خانم الماسی موقع رفتن به مدرسه تارا حتی یک درصد هم احتمال نداده بود که باز هم ممکن است با کارنامه ای نه چندان درخشان به خانه باز گردد. چه تفاوتی می کرد حالا که تارا باز هم بی خیال و خونسرد با خواهرش مشغول بازی شطرنج بود او همیشه بی خیال، شاد، سرحال و بسیار بازیگوش بود. معمولا همان چند نره قبولی را هم مدیون کمکهای مادرش و هوش خوب خودش بود. اما این بار تجدیدی هایی را که اطمینان داشت در کارنامه اش خواهد دید از درسهایی نبودند که بخواهد با تکیه بر هوش از آنها نمره بیاورد او حتی زحمت حفظ کردن درس جغرافی اش را هم به خود نداده بود و اطمینان داشت که نمره نخواهد آورد. فقط خودش می دانست که در آن شبها چه شیطنتهایی کرده است. اما با تمام این احوال دوست داشتنی بود و همیشه روحیه می بخشید و اگر غمگین ترین انسانها فقط به مدت چند

دقیقه کنار او می نشستند چنان قدرتی داشت که در طی این مدت کوتاه روحیه آنها را صد درجه تغییر می داد.

همه دوستش داشتند او زیبا بود زیبا صحبت می کرد زیبا می خندید و زیبا رفتار می کرد. حتی شیطنتهایش هم زیبا بودند چهره بشاش و چشمان همیشه خندانش هر غم و تشویشی را از بین می برد و محو میکرد. او فوق العاده بود تنها عیبش تنبلی در درس خواندن بود. حالا هفده سال داشت اما بازیگوشی بیش از اندازه اش مانع از آن می شد که خانواده اش بزرگ شدن او را احساس کنند.

به هر حال آن روز همانطور که انتظار داشت و با همان چهره ای که تصور کرده بود مادرش وارد شد هرگز اتفاق نیفتاده بود که یک بار پس از گرفتن نتیجه او با چهره ای خندان به خانه برگردد. باز هم توران زودتر از او برای گرفتن کارنامه به سمت مادرش دوید و با زهم مادر شروع کرد:

-من نمی فهمم چطور بعد از این همه کار کردن و تمرین کردن با تو و پرسیدن درسهایت باز هم تجدید آوردی! من فقط سه شب از امتحانهایت در خانه نبودم... فکر می کردم دیگر یاد گرفتی که خودت بخوانی فکر نمی کردم باز هم لازم باشد بنشینم و دو صفحه ده صفحه تعیین کنم و منتظر بشینم تا بخوانی و من پیرسم. این حسرت به دلم ماند که یکبار نمره خوبی از عربی بیاوری...

حق با مادرش بود تارا هرگز نمره ای بالاتر از ده از عربی نداشت. البته غیر از دوره راهنمایی اش که مادرش تمام مدت با او تمرین کرده بود اما در مدت این سه سال دبیرستان نه در امتحانات کلاسی و نه در کارنامه نمره ای بالای ده در این درس نیاورده بود ولی سیاست خوبی داشت و می دانست چطور رفتار کند. در چنین مواقعی چنان حالت معصومانه ای به خود می گرفت که طرف مقابل را از همان چند کلمه ملامت باری که نصیبش کرده بود پشیمان می کرد.

خانم الماسییس از گفتن آن چند جمله کیفش را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت. جای شکرش باقی بود که کس دیگری به خود اجازه سرزنش کردن او را نمی داد تارا کوچکترین فرد خانواده بود فقط پنج سال داشت که پدرش را از دست داد مادرش با زحمت و محبت بسیار او را بزرگ کرده بود. هیچکس جز محبت و صمیمیت رفتار دیگری با او

نداشت حتی برادرش پوریا که بزرگترین فرزند خانواده بود و ده سال تفاوت سنی با او داشت و یا پوران خواهر بزرگش که ازدواج کرده بود و هشت سال از او بزرگتر بود آنها او را با تمام کم کاری اش در درس خواندن بسیار دوست می داشتند.

گاهی هم که مادرشبه شدت عصبانی بود و بدون توجه به چهره مظلوم تارا او را سرزنش می کرد پوریا ضمانت اورامیکرد. خواهرهایش هم معمولاً هوادارش بودند و با او خیلی مدارا می کردند.

به هر حال تارا کارنامه اش را گرفت و با تظاهر به شرمندگی به اتاقش رفت. پس از رفتن او توران و پوریا به هم نگاه کردند و خندیدند. آنها به خوبی می دانستند یک ساعت بعد تارا با همان چهره بشاش همیشگی از اتاق خارج خواهد شد طوری که گویا هیچ اتفاقی رخ نداده و اصلاً کارنامه ای در کار نبوده است. این کار همیشگی اش بود.

نیم ساعت بعد توران در حالی که حوصله اش سر رفته بود به اتاق تارا رفت وقتی وارد شد او در حال نقاشی کشیدن بود گوشه های واکن بر روی گوشه هایش بود توران همانطور که می خندید گوشیها را از روی گوشه های او برداشت و گفت: -آه تارای عزیز... بیشتر از این خودت را آزار نده گریه دیگر کافی ست سه تا تجدیدی که دیگر چیزی نیست می خوانی و قبول می شوی.

تارا خندید و گفت ماما کجاست؟

تو آشپزخانه

پس برو شطرنج را بیاور اینجا بازی را که به هم نزدی؟

نه همین حالا آن را می اورم.

فصل دوم

روز چهارشنبه همه عازم سفر بودند البته غیر از پوران که همراه همسرش و پسر کوچکشان ساسان برای روز شنبه بلیط داشتند.

خانم الماسی و بچه ها ساعت یک و نیم راهی فرودگاه شدند. پوریا اتو موپیلشان را به دوستش بهروز سپرد و او آنها را تا فرودگاه برد. تارا و مادرش خیلی سریع از بهروز خداحافظی و تشکر کردند. پ.ریاهم اورابوسید و خداحافظی کردند. اما نگاه میان او و توران کمی طولانی شد. پس از چند لحظه همه به سمت سالن بعدی حرکت کردند با نیم ساعت تاخیر ساعت سه و نیم هواپیما به قصد مشهد به پرواز درآمد.

دقایقی پس از بلند شدن هواپیما مادر مجله ای برداشت و شروع به خواندن کرد توران نیز زمانی از داخل کیفش بیرون آورد و خود را با آن مشغول کرد. تارا نگاهی به پوریا انداخت او هم مشغول خواندن یک کتاب تاریخی بود. اما تارا بیکار بود و می دانست که ممکن نیست بتواند تا فرودگاه مشهد این وضع خسته کننده را تحمل کند بنابراین تصمیم گرفت خودش را با گفتگو با پوریا سرگرم کند. پس کتاب را به آرامی بست و گفت می بینی که من بیکارم

پوریا با بی حوصلگی گفت خدای من! به من چه که تو بیکاری... من چه گناهی کرده ام که همیشه باید جور تو را بکشم؟

پوریا بدجنس نشو، چطور راضی می شوی خواهر کوچکت تا مشهد با بیکاری و تنهایی سر کند؟

-خواهر کوچکترم بهتر است یکی از کتابهایش را بیرون بیاورد و خودش را با خواندن آن سرگرم کند آنوقت دیگر بیکار و تنها نیست.

تارا ناله کنان گفت: آه نه می دانی که به هیچ وجه حوصله اش را ندارم

تارا باور کن که من هم هیچ حرفی برای گفتن ندارم

سپس کمی فکر کرد و گفت خیلی خوب، حالا که تنهایی و حوصله درس خواندن نداری کتاب عربیت را بیاور تا کمی کمکت کنم این بهترین کار است.

-نه پوریا خواهش می کنم کتاب عربی را فراموش کن و به جای آن راجع به سیما صحبت ن.

خدای من آخر تو چرا انقدر از درس خواندن گریزانی دختر؟

باور کن خودم هم نمی دانم...

خیلی خوب اگر واقع حوصله درس خواندن نداری اشکالی ندارد صحبت می کنیم.

آن وقت راجع به دختر مورد علاقه اش به صحبت پرداخت. سیما دختر یکی از دوستان خانوادگی آنها بود که رابطه خیلی خوبی با آنها داشتند سیما پوریا به هم علاقه مند بودند و آنها قرار بود وقتی از مشهد برگشتند به خواستگاری او بروند البته هنوز این موضوع را با خانواده سیما مطرح نکرده بودند.

اگر چه تفاوت سنی پوریا با تارا چندان کم نبود اما با این حال تارا با او خیلی راحت بود. از سن دوازده سالگی به بعد روابط آنها نزدیکتر شده بود بعضی شبها با هم به خیابان می رفتند و قدم می زدند. تارا همیشه از آرزوهایش می گفت او عاشق دانشگاه رفتن بود اما از درس خواندن بیزار بود و با این حال معتقد بود که در دانشگاه به درس خواندن علاقه بیشتری نشان خواهد داد. وقتی راجع به این مسائل صحبت می کردند پوریا نه تنها او را مسخره نمی کرد بلکه حتی عقیده او را تایید می کرد و می گفت بله شاید به این خاطر آنجا برای رسیدن به شغل مورد علاقه ات تلاش می کنی...

او همیشه سعی می کرد او را به درس خواندن تشویق کند اما از درس دادن به او عاجز بود. چون می دانست هرگز موفق نخواهد شد در ازای وقتی که میگذارد تارا چیزی یاد بگیرد چون بیشتر اوقات حواسش به درس نبود او گاهی اوقات هنگامی که پوریا مشغول توضیح دادن مطلبی بود موضوعی را که هیچ ارتباطی به درس نداشت مطرح میکرد و دقیقی راجع به آن صحبت می کرد و پوریا دلیل آن را می دانست یا خسته شده بود و یا حوصله نداشت. اما با این حال چیزی نمی گفت و با دقت گوش می کرد چون می دانست که اگر چه موضوع خارج از موضوع درس است اما جملاتی که به کار می برد پرمعنی و عقایدش جالب و شنیدنی است. او رد فلسفه بافی و دست نداشت و همه معتقد بودند او می تواند سخنران خوبی شود و همیشه موقعی که صحبت می کرد دوستان و خانواده اش خیلی خوب و با اشتیاق به صحبتهایش گوش می کردند و این باعث شده بود که تارا از همان کودکی یاد بگیرد که موقع صحبت دیگران کاملا سکوت کرده و با دقت به حرفهای آنها گوش کند و حالا هم که پوریا صحبت می کرد او در سکوت مطلق گوش می کرد تا اینکه هواپیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست. هنگام خروج از سالن تارا احمدو نامزدش نسرین را پشت شیشه دید

همانطور که برای آنها دست تکان می داد به بقیه گفت دایی احمد و نامزدش را ببینید پس مادر جون کجاست؟ مارش

گفت لزومی به آمدن مادر جون نبود و به پوریا گفت ممکن است تو منتظر رسیدن چمدانها بمانی؟

-بله حتما

آنگاه بقیه از سالن خارج شدند در سالن بعدی احوالپرسیها شروع شد احمدو تارا یکدیگر را در آغوش گرفتند و احمد

گفت احتمالا این بار قبول شدی که آمدید این طور نیست؟

تارا برای حفظ آبروی خود دوباره احمد را بغل گرفت و بوسید و در گوش او گفت دایی جان خواهش می کنم حرفهای

غیر معقول نزن. احمد در حالی که سرش را تکان می داد گفت خدای من این بار چند تا؟

تارا با نگرانی نگاهش را به نسرین انداخت او در حال صحبت با خانم الماسی بود در حالی که از این موضوع خوشحال

شده بود به آرامی گفت آه دایی خواهش می کنم با این حرفها ابروی منو جلوی نامزدت می بری.

احمد که تازه متوجه شده بود با صدای بلند گفت آفرین که با معدل به این خوبی قبول شدی تو باعث افتخار ما هستی

عزیزم. با این جمله توجه مادر و نسرین نیز به سمت آنها جلب شد نسرین با مهربانی لبخندی به تارا زدو سپس گفت

بسیار خوب بهتر است برویم.

-بله حق با توست برویم. همه به سمت در خروجی حرکت کردند در همان حال توران و پوریا نگاه متعجب خود را به

خاطر صحبت احمد در مورد معدل خوب تارا به یکدیگر دوختند آنها نمی دانستند تارا به احمد چه گفته اما به خوبی می

دانستند که او هرگز اهل دروغ گفتن نیست.

هنگام ورود به خانه تارا با سروصدای همیشگی اش مادر جون را صدا کرد مادر جون مادر جون کجایی؟ مادر جون با

سیمایی تکیده اما با لبخندی مهربان و چشمانی بشاش از آشپخانه خارج شد.

-آه بالخره آمدید؟ تارا به طرف او رفت و محکم او را در آغوش فشرد و گفت حالتان چطور است؟ دلم برایتان خیلی

تنگ شده بود. او را بوسه باران کرد آنقدر که صدای بقیه درامدو گفتن تارا دیگه بسه به دیگران هم مهلت بده. و

مادرجون گفت: قدت بلندتر شده چهره ات هم زیباتر شده اما رفتارت تغییری نکرده سه سال پیش هم که آمدی همین کارها را می کردی. اگر امسال هم نمی آمدی به خاطر تو هم که شده بود خودم به تهران می آمدم. سپس بقیه را بوسید و به احوالپرسی با آنها پرداخت. پس از دقایقی همه در سالن نشیمن مشغول گفتگو شدند وقتی مادر جون خواست به آشپزخانه برود و جای بیاورد نسرین مانع شد و گفت من می ریزم مادر جون شما بنشینید. تارا با نگاهش او را که به آشپزخانه می رفت دنبال کرد و با خود اندیشید دایی احمد مرد با سلیقه ای است نسرین از لحاظ ظاهری هیچ عیبی ندارد خیلی هم با شخصیت و باوقار است و با خود فکر کرد او عروس مناسبی برای مادرجون است. تارا با آرنج به پلوی احمد که کنارش نشسته بود زد و نجاوکتان گفت به خاطر انتخابت به تو تبریک می گم نسرین قشنگتر از عکسش است خیلی هم مهربان است به نظر می رسد سلیقه خوبی داری.

-خودم می دانم

-تو چی را می دانی؟

اینکه ادم خوش سلیقه ای هستم.

-چقدر خودخواه!

وبعد از آن احمد شروع به سوال کردن را جمع به درسها و مدرسه تارا کرد و قبل از هر چیز پرسید از چه درسهایی تجدید آورده ای؟

-عربی انگلیسی و جغرافی. تنبل جغرافی که دیگر خواندنی است فقط باید چند ساعت زحمت می کشیدی و وقت می گذاشتی. خودم می دانم اما مهمتر از همه داشتن حوصله است که من ندارم. تلقین می کردی و یا اصلا به آن اهمیت نمی دادی...بالاخره موقع امتحانات جایی برای اهمیت دادن به حوصله وجود ندارد در هر حال باید درسها را بخوانی.

-وامتحانات را باید خوب داد.

-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی برد؟

-کسی که لالایی می گوید حواسش به لالایی است نه به خوابیدن.

-این فقط به ضرب المثل ایت تو باید منظور مرا بفهمی. هرچه می خواهد باشد اما اشتباه است و منطق آن را رد می

کند چون ممکن نیست کسی که لالایی می گوید با لالایی خودش به خواب برود.

راستش نمی دانم چه بگویم اما همین قدر می گویم که ای کاش درسهایت هم مثل منطق می خواندی بر خلاف اینکه

سخت ترین درس است ولی بهترین نمره را می آوری. شاید برای اینکه دوست دارم صحیح صحبت کنم و منطق کمکم

می کند. بله اما به نظر من باید به همان نسبت که به فکر صحیح صحبت کردن هستی به فکر صحیح عمل کردن هم

باشی. تارا با تردید گفت مثلا؟ من از رفتار تو خورده نمی گیرم تارا تو اخلاق خوبی داری و من کاملا

آن را م پسندم و چون اخلاق خوبی داری بنابراین رفتارت هم خوب است فقط یکی از کارهایت اشکال دارد از نظر من

صحیح درس خواندن هم یک نوع صحیح عمل کردن است. در همین هنگام نسرین باسینی چای به آنها نزدیک شد سینی

را روی میز گذاشت و کنار تارا نشست و به بحث آنها خاتمه داد. دقایقی بعد صحبت به عروسی احمد کشیده شد تارا

مرتب سر به سر او می گذاشت و با او شوخی می کرد. البته احمد هم می دانستدر مقابل هر عملی چه عکس العملی نشان

دهد اما بیشتر موقع ناگزیر بود فقط بخندد و سکوت کند چون جوابی برای او پیدا نمی کرد. به هر حال چند ساعتی با

گفتگو و خنده و تجدید خاطرات گذشت شام نیز با صحبت و خنده صرف شد ساعت حدود دوازده بود که نسرین قصد

رفتن کرد احمد به تارا که مسواک زده و قصد عوض کردن لباس داشت گفت تو با ما می آیی؟ کجا؟ میخوام نسرین را

برسرم تو هم بیا خیلی خوب توران نمی آید؟ نه گفت ترجیح می دهد همین حالا بخوابد. خیلی خوب برویم. پس از آنکه

سوار ماشین شدند تارا گفت نسرین جان شما فردا می آید؟ راستش هنوز نمی دانم چون فردا مهمان داریم اگر زود

رفتند سعی می کنم بیایم. بعد تارا رو به احمد کرد و گفت شما فردا می روی سرکار؟ بله اما زود برمیگردمچی شده تو

نگرانی تنها بمانی؟ تارا خندید نه تنها که نه به هر حال به غی رام 4 نفر دیگه هم در خانه هستند. اما من فکر دیگری

دارم. چه فکری؟ فکر می کنی فردا ایی اکبر و بچه ها بیایند؟ نه چرا؟ چون آنها خبر ندارند که شما می آید یعنی نمی

دانستند که امروز می آید خوب چرا به آنها نگفتی؟ در همین هنگام اتومبیل توقف کرد. نرسین گفت بفرمایید داخل تا پدر و مادرم با تارا آشنا شوند. نه دیروقت است باشد برای یک وقت دیگر. خیلی خوب اگر فردا من نتوانستم بیایم شما بیاید چگونه؟ ما مدت زیادی اینجا هستیم نرسین جان فردا نشد یک روز دیگر مزاحمت می شویم... به خانواده سلام برسانید. متشکرم عزیزم از دیدنت خوشحال شدم خدا حافظ منم همینطور خدا حافظ پس از حرکت مجدد تارا پرسید خوب احمد نگفتی چرا به دایی اکبر خبر ندادی؟ برای اینکه در مشهد نیستند برای دیدن خانواده مهین به نیشابور رفته اند. خدای من کی می آید؟ ناراحت نباش حدود یک هفته است که رفته اند به طور حتم یکی دویز آینه می آید فردا صبح به آنها تلفن می کنم و میگویم که شما آمدید. نه بهتر است این کار را نکنی اگر یک هفته است که رفته اند همانطور که خودت گفتی طی یکی دو روز آینه می آید خاله اشرف چگونه آنها می دانند؟ بله اما مهمان دارند گفت که جمعه حتما می آیند و خواست که فردا ما به آنجا برویم اما من گفتم چون سرتان شلوغ است باشد همان جمعه هم دیگر را ببینیم.

پس آنها هم نمی توانند بیایند؟ خیلی خوب اشکالی ندارد اینطوری بهتر شد حالا فردا می ریم و کی گردش می کنیم مدتهاست خیابانهای مشهد را ندیدم خیلی دلم تنگ شده است فکری که گفتی همین بود؟ بله چه کاری مهمتر از این؟ حالا اگر من نخواهم با تو گردش کنم چی؟ تو مگر می توانی؟ احمد با تظاهر به درماندگی گفت نه معلوم است که نمی توانم اگر می توانستم مشکلم حل بود. در همین هنگام مقابل پارک توقف کردو گفت یادت هست پارسال تابستان که آمده بودم تهران هر شب می خواستی بروی قدم بزنی؟ بله مگر ممکن است یادم برود؟ حالا دوست داری قدم بزنی این پارک جای مناسبی است؟ بله با کمال میل بینم این همان پارکی است که سه سال پیش با دایی اکبر و بچه ها آمدیم؟ بله همان است و متعاقب این حرف هر دو از ماشین پیاده شدند و به داخل پارک رفتند پارک خیلی خلوت بود فقط یک زوج جوان بر روی یکی از نیمکتها نشسته و مشغول صحبت بودند تارا گفت چقدر خلوت است همیشه شبهای تابستان اینجا خیلی شلوغ بود. بله اما نه همه شبها به هر حال بچه ها تعطیلند پدر و مادرها که تعطیل نیستند اما اگر فردا شب بیایم یک نیمکت خالی هم پیدا نمی کنیم. اما به عقیده من اینطوری بهتر است و می توانیم به راحتی صحبت کنیم تو باید

با نسرین اینجا می آمدی نه با من به اندازه کافی با او آدم نگران نباش ما بیشتر شبها در اینجا قدم می زنیم. پس به خاطر همین است که این پارک را دوست داری همه ی ما این پارک را دوست داریم از اینجا خاطره داریم. تارا گفت البته که اینطور است اما از همه مهمتر خاطرات این اواخر است. احمد بازوی او را فشار داد و گفت تو خیلی بدجنسی بالاخره یک روز هم نوبت تو می شود آن موقع جواب بدجنسیهات را می دهم. تارا با ناامیدی گفت اگر بگویم چشمم آب نمی خورد چی؟ احمد که به شدت خنده اش گرفته؟ آه نه خواهش می کنم آن موقع از سروصدای بچه های تو در امان نخواهیم بود ما می خواهیم با آرامش قدم بزنیم. خیلی خوب گفتم چهار نفری بچه ها را پیشمادرجون می گذاریم حالا چطور؟ حاضرید با ما قدم بزنید؟ در این صورت سعی می کنم به جوری خودم را راضی کنم. کافی است دیگر خودت را لوس نکن حالا که داری با من قدم می زنی تارا خندید و گفت خیلی خوب ناراحت نشو تو چقدر حسودی دست کم به خاطر اینکه حسادتت تحریک نشود هر زمان که مایل باشی فقط با تو قدم می زنم حالا چطور راضی هستی؟

فصل سوم

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که احمد به خانه برگشت تارا و توران در اتاق خوابیده بودند و مادر با مادرجون و پوریابری زیارت حرم رفته بودند. احمد به اتاق رفت و با صدای بلند گفت بلند شوید تبلیها تارا تو خجالت نمی کشی صبح هم که می رفتم تو خواب بودی خوابت را آوردی اینجا؟ مگر در خانه خودتان نمی توانستی بخوابی؟ به یکباره هر دو نشستند و گفتن چه خبر است؟ هنوز نیامده خانه را ری سرت گذاشتی تارا ادامه داد ایا اینجا خوابیدن قدغن است؟ خوابیدن نه ولی تبلی بله حالا بگوید بقیه کجا هستند رفتند حرم. شما چرا نرفتید؟ ما منتظر بودیم تو بیایی با هم برویم حالا هوا گرم است خیلی خوب این که برنامه شب است حالا بلند شوید ببینیم تا شب چکار کنیم توران گفت حالا باید چای بخوریم تو هم خسته هستی تارا هم برخاست و گفت من باید صورتم را بشورم تو هم بهتر است لباست را عوض کنی مگر سرکار نبودی؟ طوری حرف می زنی که انگار مکانیک هستم. پس از صرف چای احمد گفت حالا کی مایل است تخته بازی کند؟ در یک زمان هر دو گفتن من احمد نگاهی به آن دو انداخت و گفت پس بهتر است شما دوتا به

توافق برسید 3 نفری که نمی شه بازی کردتارا گفت اول تو با توران بازی کن بعد برنده با من چگونه؟ متشکرم تارا ولی اگر بخواهی اول خودت بازی کنی من حرفی ندارم. نه شما بازی کنید تا من میوه بیاورم. دور پنجم بازی بودند که مادر و مادر ج.ن برگشند توران گفت چقدر زود برگشتیدای کاش آمده بودید حرم زیاد شلوغ نبود امیدوارم شب هم که ما میرویم شلوغ نباشد در همین لحظه احمد آخرین مهره اش را هم برداشت در حالی که توران موفق نشده بود حتی یک مهره را بردارد ا مرس شده بود و احمد پنج به یک او را شکست داد. تارا گفت ای وار توران آبروی مان را بردی حداقل مارس نمی شدی توران خندید و گفت خیلی خوب تو بیا بنشین و آبروی مان را دوباره بخر. تارا به ای او نشست و دور اول بازی را برد اما دو دور را باخت دور بعد هم احمد برنده شد تا اینکه در دور پنج تارا او را شکست داد و دور بعد هم او را مارس کرد و دور هفتم بازی را به هم زد همه مهره ها را به هم ریخت احمد عصبانی شده بود او همه مهره هایش را وارد خانه کرده بود و احتمال اینکه تارا مارس شود خیلی بود. او در الی که تاسها را محکم به داخل تخته پرت می کرد گفت چرا این کار را کردی؟ تارا تو خیلی حقه بازی از نظر من تو باختی تازه مارس شدی تارا با صدای بلند خندید و گفت نخیر آقا ما تا آخر بازی نکردیم اگر راست می گویی مهره ها را دوباره بچشن تا بازی کنیم. نخیر من دوباره بازی نمی کنم. توران تو از این حقه باز انتظار داری آبرویت را بخرد صد رحمت به خودت حداقل با شجاعت بازی کردی تا دید دارد مارس می شود باز یرا به هم زد. تارا دوباره خندید و گفت انقدر سخت نگیر دایی عزیزم قول می دهم این بار دیگر این کار را نکنم حالا مهره هایت را بچشن ببین من همه مهره هایم را چیده ام اصلا حالا که عصبانیت کردم خودم مهره هایت را می چینم تو فقط بازی کن احمد در حالی که هنوز عصبانی بود گفت زحمت می کنی. و خودش هم در چیدن مهره ها کمک کرد اما در گر وقتی برای ردن به دست نیاورد و تارا برنده شد.

احمد با دلخوری گفت: من قبول ندارم دور قبل من برنده بودم تازه مارس هم می شدی تارا لبخندی زد

و گفت: ببین اصلا قسمت نبود تو برنده شوی اگر قرابود حالا هم می شدی تازه اگر آن دور را هم می بردی باید باز بازی می کردی تا به طور کامل برنده شوی اما من فقط همین یک دور را می خواستم. گفتم که تو دور پیش مارس می

شدی. از کجا معلوم که اصلا برنده می شدی که بخواهی مارس هم بکنی. این حرف به عصبانیت احمد افزود و گفت تو که اطمینان نداشتی بازی می کردی تا ببینی شکست می خوری یا نه. تارا دوباره لبخند زد و گفت بحث نکن دیگر حالا که تو شکست خوردی بیا گیلاس را بخور تا خشم فروکش کند چون کم کم دارم می ترسم. و گیلاس را در دهان او گذاشت. تو خیلی بدجنسی تارا دیگر قصد نداشتم با تو بازی کنم اما حالا که اینطور شد بازی می کنم تا تلافی کارت را دریاورم. بعد احمد با پوریا بازی کرد آن دو تا ساعت شش و نیم مشغول بودند تا اینکه احمد خسته شد و گفت بچه ها دوست دارید برویم و کمی قدم بزنیم؟ هر سه نفر موافق بودند اما مادر جون و مادر ترجیح دادند در خانه بمانند و تدارک شام ببینند. تارا گفت به نظر من تا پارک با ماشین برویم و بعد در پارک قدم بزنیم. احمی گفت بله اینطوری بهتر است چون بعد از همان طرف می توانیم به حرم برویم. در طول راه احمد و پوریا بیشتر صحبت می کردند. احمد حال سیما را پرسید و تارا با خوشحالی گفت مامان قول داده بعد از برگشتن به تهران به خواستگاری او برویم. پوریا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد پوریا خندید و گفت تو از کجا می دانی چرا تهمت می زنی؟ تو به این می گویی تهمت؟ من فقط خواستم احساسات را شرح دهم مگر این طور نیست؟ احمد گفت چرا بچه رو جلوی بزرگترها خجالت زده می کنی؟ در همین هنگام اتومبیل کنار پارک توقف کرد ساعت نزدیک 7 بود اما هوا هنوز روشن بود تعداد زیادی به پارک آمده بودند هر چهار نفر در کنار هم به قدم زدن مشغول دند و پس از دقایقی بر روی یک نیمکت نشستند احمد و پوریا برای خریدن بستنی از توران و تارا دور شدند و این برای توران فرصت مناسبی بود تا بتواند کمی با تارا صحبت کند. تارا از میزان علاقه او به دوست پوریا آگاه بود و توران گفت تارا تو فکر می کنی پوریا این موضوع را می داند؟ بله فکر می کنم اگر چه تو و بهروز غیر از سلام و احوالپرسی صحبت دیگری نمی کنید اما هل شدن ها و دست و پا گم کردنهایتان شما را لو می دهد. تارا پوریا به تو چیزی نگفته؟ چرا باید راجع به آن با من صحبت کند این موضوع مربوط به توست و مطمئن باش اگر بخواهد در مورد آن حرفی بزند با خودت صحبت می کند. با این حال امیدوارم پی نبرده باشد. بر فرض هم بداند تو چرا نگرانی؟ مطمئن باش پوریا فهمیده تر از آن است که بخواهد به این موضوع اهمیتی بدهد او درک می کند. نه

منظورم این نبود تو باید هم انقدر راحت صحبت کنی چون تو با او خیلی راحتتری اگر چه تفاوت سنی من و او کمتر است اما خب تو کلا با همه راحتی ای کاش من هم مثل تو بودم در این صورت دیگر مشکلی نداشتم. منظورم این است که من هیچ مشکلی ندارم؟ داری؟ تارا لبخندی زد و گفت نه معلوم است که ندارم حق باتوست اما با این حال باز هم می گویم ار بابت پوریا نگران نباش چون او خودش هم عاشق است... پس تو را درک می کند حتی به تو اطمینان می دهم در صورتی که لازم شود آماده انجام هر کاری برای تو باشد او خیلی مهربان است توران تو که این را باید فهمیده باشی. بله می دانم من فقط از او خجالت می کشم همین... به هیچ وجه هم نگران نیستم تارا از تو متشکرم. در همین هنگام متوجه احمدوپوریا شدند که به سمت آنها می آمدند. پوریا یک بستنی قیفی بزرگ در دست داشت وقتی به آنها رسیدند گفت بیا تارا چون تو بستنی قیفی دوست داری این برایت گرفتم. متشکرم پوریا. دوست دارید تا حرم پیاده برویم؟ هر سه نفر موافقت کردند. احمد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت یک ربع به هشت است هوا هم کم کم تاریک می شود تازه بیرون آمدن لذت دارد. تارا گفت حالا بگو بدانم از اینجا تا حرم خیلی راه است؟ نه زیاد دور نیست. مقابل حرم که رسیدند تارا گفت بچه ها برای من هم دعا کنید احمد گفت من برایت دعا می کنم درس خوان شوی پوریا هم گفت من برایت دعا می کنم که خدا به تو حوصله درس خواندن بدهد

شما دو نفر خیلی بدجنسید اصلا نم خواهم برایم دعا کنید من هم برای شما دعا نمی کنم. پوریا خندید و گفت خیلی خوب ناراحت نشو ما که حرف بدی نزدیم. احمد گفت اما با این حال من سر حرف خودم هستم و همان دعایی که گفتم را می کنم چون این آرزوی خودم است تارا تو هم بدجنسی را کنار بگذار و برای ما دعا کن به خصوص برای برادرت که واقعا به دعای تو احتیاج دارد می دانی که حاجتش چیست؟ برای پوریا بله اما برای تو نه تازه اگر بدانم هم همان که گفتم برای تو دعا نمی کنم. تارا دست توان را گرفت و زودتر از آنها به داخل حرم رفتند هر یک از آنها جداگانه به زیارت و دعا پرداختند و بعد از خارج شدن از حرم پوریا گفت ظهر خلوت تر بود. احمد گفت شلوغتر از این هم می شود اینجا هیچ وقت خلوت نیست ظهر هم که دیدید استثنا بوده وگرنه حرم همیشه شلوغ است. بعد از آن راجع به موضوعهای

دیگر به گفتگو پرداختند. بیشتر تارا صحبت می کرد و بقیه گوش می کردند احمد گفت آرزو می کنم روزی راجع به خاطرات دانشگاهت برایمان تعریف کنی. مطمئن باشید یک روز حتما این کار را می کنم پوریا هم با من موافق است این طور نیست؟ بله من مطمئنم تارا در کنکور قبول می شود آن روز یک شیرینی خوب به ما می دهد. من این را دیگر نگفته بودم پوریا. احمد گفت اولاً که این قدر خسیس نباش در ثانی تو دانشگاه قبول شو من خودم یه سور حسابی به همه تان می دهم چطور؟ این عالی ست زحمت مرا کم می کنی حالا بگو بدانم ما را به چه مهمان می کنی؟ هر چی شما بگویید. وقتی به خانه برگشتند متوجه حضور چند مهمان در سالن پذیرایی شدند. خانم اکبری به همراه دخترها و پسرش ایرج مهمان آنها بودند احوالپرسی گرمی میان آنها برقرار شد خانم اکبری گفت ماشاءالله تارا چقدر بزرگ و خانم شده. تارا خیلی مودبانه تشکر کرد. توران از همان ابتدا گرم صحبت با آرزو و آزاده شد. آزاده با توران همسن بود اما آرزو دو سال از آنها کوچکتر و دو سال از تارا بزرگتر بود در مهمانی آن شب دخترها موفق به گفتگوی چندانی با هم نشدند چون نیم ساعت بعد خانم اکبری و فرزندانش آماده رفتن شدند. موقع رفتن خانم اکبری همه را برای روز بعد به منزلشان دعوت کرد اما مادر دعوت را رد کرد و گفت نه فردا ممکن است اکبر اشرف و بچه ها بیایند هنوز آنها را ندیدم انشاءالله یک روز وسط هفته مزاحم می شویم. خیلی خوب حداقل روز شنبه بیایید. شنبه قرار است پوران و سعید بیایند. خیلی خوب پس خودتان هر روز را مناسب دیدید تلفن کنید و بیایید ما منتظران هستیم فقط زیاد وطل نکشد. چشم. حتما.

فصل چهارم

صبح روز جمع هنوز ساعت نه نشده بود که تلفن زنگ زد دایی اکبر بود و بر داد تا یک ساعت دیگر به آنجا می آیند. و همانطور که گفته بود ساعت ده نشده بود که به منزل مادر جون آمدند. پروانه از دیدن توران و تارا خیلی هیجان زده شده بود و آنها را در آغوش فشار داد و گفت بچه ها واقعا از دیدنتان خوشحالم. هنوز ساعتی از آمدن آنها نگذشته بود که خاله اشرف و بچه ها یش رسیدند. خاله اشرف دو دختر و یک پسر داشت که شهاب همسن تارا و پروانه بود. اما

شهرزاد دختر کوچک او 5 سال داشت روز خیلی خوبی بود و همه دور هم جمع شده بودند. خانه مادر جون مثل سالهای گذشته پر از سر و صدا شده بود بعد از ناهار دیگر نتوانستند طاقت بیاورند و همه به حیاط رفتند هر کدام از آنها یک بازی را پیشنهاد داد اما هیچکدام فایده نداشت بهترین بازی وسطی بود که توران گفته بود چون همه می توانستند در آن شرکت کنند. پس از آنکه همه پذیرفتند تارا رفت و توپ را برداشت احمد گفت صبر کن تارا تازه غذا خوردیم بهتر است اول کمی راه برویم تارا توپ را به کناری انداخت و گفت خیلی خوب برویم. حیاط به اندازه کافی بزرگ بود و راحت می توانستند در آن قدم بزنند از آنجا که درختان هم دور تا دور حیاط کاشته شده بودند سایه آنها مکانی مناسب و خنک برای قدم زدن و بازی کردن ایجاد کرده بود گلها در انتهای حیاط کاشته شده بودند در کنار باغچه تابی بسته شده بود. تارا به سرعت به سمت آن دوید و گفت خدای من توران ما این را فراموش کرده بودیم. احمد گفت بله دو روز بود که آن را فراموش کرده بودی اما حالا گویا سنت را فراموش کردی می شود بگویی چند سال داری؟ تارا با حالتی جدی در حالی که شیطنت از چشمانش می براید گفت آخه هفده سال هم شد سن تازه روی تاپ نشستن را یاد گرفته ام. بعد از کمی بازی پوریا گفت دیگر کافی است تارا فکر کنم به اندازه کافی قدم زدیم و چون بقیه با او هم عقیده بودند بازی را شروع کردند و سرانجام بازی با زمین خوردن تارا خاتمه یافت اما او خیال نداشت بازی بقیه را خراب ند با وجود زخم عمیقی که در زانویش ایجاد شده بود طوری وانمود مس کرد که گویا هیچ اتفاقی رخ نداده از روی زمین برخاست و گفت چیزی نشده بچه ها شما بازی را ادامه دهید تا من برگردم. چون پایش به شدت درد گرفته بود شستن دستهایش را بهانه کرد و به سمت ساختمان رفت اما پوریا متوجه زخم او شده بود شلوار تارا سفید بود و لکه خون روی آن به طور کامل نمایان بود بچه ها هم دیگر تمایلی به بازی نداشتند و با پیشنهاد پدرام به بازی خاتمه دادند پوریا برای اینکه از وضعیت تارا باخبر شود به داخل رفت بقیه نیز به سمت پله ها رفتند و بر روی آن نشستند. ه.ا گرم بود اما این موضوع برای هیچ کس اهمیتی نداشت مهم این بود که آنها دور هم بودند و این گرمی روابطشان بود که گرمی هوا را بی اهمیت می کرد. وقتی پوریا به داخل اتاق رفت تارا دوچش ب زخم به پایش زده و سپس آنرا با دستمال محکم بسته و شلوارش را

عوض کرده بود مادرش هنوز هم اصرار داشت پای او را ببیند و تارا مرتب می گفت باور کنید چیزی نشده فقط یک زخم کوچک است. پوریا گفت حق با تارا است ماما نگران نباشید مادرش هم پس از شنیدن این حرف در حالی که هنوز قانع نشده بود از اتاق خارج شد. پوریا گفت: حالا بگو بدنام خیلی درد میکند؟ نه چیزی نشده فقط یک زخم کوچک است آن را بستم. زانویت به لبه باغچه برخورد کرد امیدوارم احتیاجی به بخیه نداشته باشد. مطمئن باش حالا می توانی بروی و بازی کنی منت حالم کاملا خوب است.

-بازی دیگر تمام شد. در همین هنگام - بچه ها هر یک پس از دیگری وارد اتاق شدند احمد گفت تارا زخم را بست؟
-آره بستم پرانه گفت: خدا به تو رحم کرد خوب شد سرت به لبه باغچه برخورد نکرد.

توران گفت: مطمئنی به بخیه احتیاجی ندارد؟ بچه ها خواهش می کنم آنقدرها هم که شما فکر می کنید آسیب ندیده با این حرفهایتان خودم را هم نگران می کنید. پس از آن به طرف در رفت و گفت: اگر بخواهید بازی کنید من آماده ام. احمد گفت: نه دیگر همان چند زخم برایت کافی ست در ضمن یک چسب هم روی دستت بزن حالا دیگر بهتر است برویم و میوه ای بخوریم.

بعد از ظهر شنبه تارا توران و پوریا به همراه احمد به فرودگاه رفتند پس از نیم ساعت انتظار پوران را به همراه شوهر و فرزندش از پشت شیشه دیدند پوران و ساسان آمدند و سعید منتظر چمدانها ماند پوران تارا را در آغوش گرفت و گفت: دلم خیلی برایت تنگ شده بود عزیزم در این مدت درس خوانده ای یا نه؟ احمد به جای او جواب داد پوران چه کار داری نیامده اوقات بچه را تلخ میکنی؟ تارا خندید و گفت: همین را بگودر همین هنگام سعید با چمدانهایشان به آنها پیوست.

آنها روزهای خوبی را پشت سر می گذاشتند و تارا نیز هر روز ناگزیر بود چند ساعتی را با درس خواندن سپری کند گرچه این ساعتها چندان پربار نبودند اما دست کم موفق شده بود نیمی از کتاب جغرافی اش را دوره کند. روز سه شنبه همه به منزل خانم اکبری دعوت شده بودند آنروز خانه آنها خیلی شلوغ شده بود تعداد جوانها زیاد و همه شان پرنشاط

و پر انرژی بودند. اما وضعیت بعد از ظهر با صبح تفاوت داشت چون همه مهمانها رفته بودند و فقط خانم الماسی و بچه هایش مانده بودند و این موقعیت مناسبی بود برای درس خواندن تارا چون مادرش از ایرج خواسته بود که در درس عربی به تارا کمک کند در حالی که تارا اصلا حوصله ی درس خواندن نداشت. ایرج دانشجوی سال دوم رشته ی مدیریت بود در دبیرستان هم رشته تارا بود و تا آنجا که خانم الماسی به خاطر داشت او همیشه دانش آموز خیلی خوبی بود و اکنون نیز جزو دانشجویان موفق به حساب می آمد. بنابراین می توانست کمک بزرگی برای تارا باشد.

خانم الماسی اطمینان داشت که این بار موفق شده است او هرگز چنین معلمی برای تارا انتخاب نکرده و بد تنها کسانی که به تارا درس داده بودند پوریا سعید و خواهرانش و یا گاهی احمد بودند که زیاد در کارشان موفق نشده بودند. چون تارا با آنخها خیلی راحت بود هرگز مجبور نبود به خاطر رودربایستی به توضیحات آنها گوش دهد. اما حالامقابل فردی با خصوصیتی کاملا تفاوت از آنها قرار گرفته بود. ایرج کاملا جدی بود و تا آن موقع حتی با تارا صحبتی غیر از احوالپرسی موقع دیدار یا خداحافظی موقع رفتن نداشت.

تارا حدود نیم ساعت طاقت آورده بود اما حالا دیگر واقعا کلافه شده بود چطور می توانست مدتهای طولانی سکوت کند و یک نفر دیگر درس بدهد تارا هیچوقت از صحبتهای دیگران خسته نمی شد اما گوش کردن به توضیحات دیگران در مورد کتابهای درسی برایش واقعا خسته کننده بود او بعد از نیم ساعت نگاهی به اطراف اتاق انداخت و موفق شد بهانه ای پیدا کند تا دقایقی از شنیدن قواعد عربی نجات پیدا کند. ایرج مشغول توضیح قواعد درس سوم بود که تارا با عذرخواهی برخاسته و به سمت میز کوچک کنار تخت او رفت. همانطور که مجسمه زیبای آهو را از روی میز برمیداشت با گفتن خدای من چقدر این مجسمه قشنگ است روی لبه تخت نشست. ایرج با تعجب به او نگاه می کرد آن مجسمه زیبا بود اما نه آنقدر که بخواهد کسی را مجذوب کند که درس را فراموش کند. ایرج پاسخ داد بله قشنگ است اگر دوست داشته باشید می تواند مال شما باشد حالا به بقیه درس گوش دهید هنوز تمام نشده است گویا این بار فرار کردن کار آسانی نبود پس با ناامیدی مجسمه را سر جایش گذاشت و به جایش برگشت اما بی حوصله بود و فقط تظاهر به

گوش کردن می کرد ایرج متوجه شده بود بعد از اتمام توضیحاتش چند تمرین را علامت زد و از تارا خواست به آنها جواب دهد اما تارا موفق شد فقط به یکی از آنها پاسخ دهد و برای اینکه آبرویش را حفظ کند با صدایی که انگار از تپانچه می آید گفت مادرم فقط گفت به من یاد بدهید. ایرج بدن اینکه عضبانی شود گفت بله مادرتان می خواهد شما یاد بگیرید من هم قرار است به شما یاد بدهم پس چگونگی آن به من مربوط است حالا بقیه تمرینها را حل کنید. نه بهتر است شما یک درس دیگر بدهید. این سه درس را یاد گرفته اید که می خواهید درس بعدی را توضیح بدهم؟ تارا سکوت کرد او نمی خواست دورغ بگوید اما روی آن را هم نداشت که بگوید یاد نگرفته ام. خیلی خوب کدام درس را یاد نگرفته اید؟ دوست نداشت کلمه یاد نگرفته ام را به کار ببرد بنابراین گفت دو درس اول را یاد گرفته ام. خیلی خوب حالا به درس سوم گوش کنید تارا این بار به سمت کتابخانه او رفت. شما چه کتابهایی می خوانید؟ شما چه کتابی می خواهید؟ من کتاب نمی خواهم. پس برگردید اینجا می خواستم کتابهایتان را ببینم. چقدر طول می کشد؟ چطور؟ می خواهم تا شما نگاه می کنید به کار دیگرم برسم. تارا خوشحال شد چه بهانه خوبی؟ خوب اگر کار دارید من مزاحمتان نمی شوم بهتر است اول به کار خودتان برسید. من نمی خواهم مانع آن باشم.

ایرج تما سعی اش را می کرد که خود را کنترل کرده و با او با آرامش و مودبانه صحبت کند با خود فکر کرد این دختر چرا اینطوری است؟ او خواهرهای خودش را دیده بود که غیر از روزها تعطیل بقیه روزها را به درس خواندن و مطالعه مشغولند اما او چطور اینقدر بی تفاوت است. و تارا با خود فکر می کرد خدای من این پسر چقدر سمج است اینطور مواق چقدر پوریا را دوست دارم او درکش از همه بیشتر است به محض اینکه می بیند خسته شدم درس را کنار می گذارد و راجع به موضوعهای دیگر صحبت می کند.

در همان حال و به ناچار به صندلی اش برگشت ایرج دوباره شروع کرد اما تارا بین توضیحات او مرتب موضوعهای دیگر را پیش می کشید و راجع به آنها صحبت می کرد او این بار بعد از گذشت 5 دقیقه گفت نظر شما راجع به درس عربی چیه؟ اگر ه این سوال برایش اهمیت نداشت اما فکر می کرد دست کم می تواند دقایقی از توضیحات ایرج خلاص شود

که تیرش به سنگ خورد. چون ایرج با پاسخهای مختصری مانند نظر خاصی ندارم او را دوباره به سکوت دعوت می کرد. تارا فقط فکر می کرد و اصلا به او گوش نمی کرد. او خیال نداشت درس سوم را در آن روز یاد بگیرد. چون واقعا احساس خستگی می کرد. در این هنگام صدای توران و آرزو که در حیات مشغول بازی بدمینتون بودند توجه او را جلب کرد. او همانطور که نشسته بود پرده را کنار زد و گفت: شما بازی بدمینتون را دوست دارید؟

ایرج که کلافه شده بود با حالتی عصبی گفت چطور؟ شما دوست دارید؟ اگر دوست دارید می توانید همین حالا بروید و با آنها بازی کنید؟ این جمله را طوری گفت که گویا می خواهد هر چه زودتر از شر او خلاص شود تارا که خیلی خوشحال شده بود در حالیکه نمی توانست شادی اش را پنهان کند با گفتن متشکرم به سرعت از اتاق خارج شد. ایرج با خود گفت: انگار از اسارت آزاد شده است! خودش نیز در حالی که از درس دادن به او خسته شده بود برخاسته و از اتاق خارج شد. وقتی به آشپزخانه رفت آزاده مشغول ریختن چای در فنجانها بود کنار او ایستاد و گفت خدای من درس دادن به این دختر از هر کاری سخت تر است واقعا که دلم به حال معلمهای او می سوزد... نمی دانم چطور او را تحمل می کنند او یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. واقعا که دختر عجیبی است ای کاش می توانستم به عمه بگویم که از درس دادن به او معذورم.

ایرج خواهش می کنم با او کنار بیا چند روز که بیشتر نیست تحمل کن فکر کن تدریس خصوصی می کردی اگر چنین دانش آموزی داشتی چه می کردی؟ هیچ کاری نمی کردم همان روز اول خیلی راحت به پدر و مادرش م یگفتم حتی یک ساعت هم حاضر نیستم به بچه شما درس بدهم باور کن آن موقع تعیین تکلیف کردن کار ساده تری بود یا باید ادب می شد و مثل یک دختر خوب به توضیحاتم گوش می داد یا اینکه از درس دادن به او صرف نظر می کردم. آزاده خندید و گفت: زیاد سخت نگیر گفتم که چند روز بیشتر نیست تحمل کن. سپس سینی چاس را برداشت و از آشپزخانه خارج شد ایرج هم به دنبال او به سالن نشیمن رفت خانم الماسی گفت چطور بود ایرج جان چیزی یاد گرفت؟ بله دو درس اول را. دوتا درس خواندید؟ بله متاسفانه بیش از آن طاقت نداشتند. همین مدت را هم که تحمل کرده و دو درس یاد

گرفته جای شکرش باقی است. او خیلی بازیگوش است یک لحظه آرام و قرار ندارد فقط خدا می داند چه رنجی کشیدیم تا به این سن رسیده دلم خوش بود بزرگ شود صبورت تر و پرحوصله تر می شود اما انگار هیچ وقت نمی خواهد بزرگ شود. خانم اکبری در حالی که می خندید گفت: بله حق با توست تارار از زمانی که یادم است همیشه بازیگوش بوده و تو بیشتر اوقات نگران این مسئله بودی ماشاءالله یک دنیا شور و هیجان است من که واقعا لذت می برم. آزاده در پی صحبت های مادرش گفت به عقیده من او نه تنها پرشور است بلکه هیجان انگیز هم هست آدم وقتی او را می بیند خود به خود به وجد می آید من واقعا تا به حال دختری مثل او ندیده ام فکر می کنم وقتی در خانه نیست خانه سوت و کور است اینطور نیست؟ چا همین طور است روزی که او در خانه نباشد واقعا زندگی برایم مفهومی ندارد... با تما بازیگوشیهایش خیلی دوستش دارم فقط اشکالش این است که درس نمی خواند.

آزاده گفت نگران نباشید بالاخره هر طور شده می خواند مگر این چند سال را نخوانده؟ سپس فنجانش را روی میز گذاشت و به حیاط رفت هوا خیلی خنک و دلچسب بود تارا روی پله نشسته و مشغول تماشای بازی توران و آرزو بود. با آمدن آزاده خوشحال شد چون دیگر مجبور نبود فقط تماشاچی باشد آزاده تو والیبال را برداشت و به طرف او آمد و از او پرسید؟ عربی خواندی؟ بله. ایرج خوب درس می دهد؟ بله من خیلی خوب یاد گرفتم. امیدوارم نمره خوبی از این درس بگیری بعد از این هم ایرج کمکت می کند اگر چند روز اینجا بمانی کتاب عربی را کامل یاد می گیری. با این حرف تارا آرزو کرد صبح روز بعد آنجا را ترک کنند او دوست داشت عربی یاد بگیرد اما روش درس دادن پوریا را به ایرج ترجیح می داد در حالی که پوریا ترجیح می داد که ایرج به او درس بدهد. چون می دانست که تارا به خاطر رودربایستی مجبور است به توضیحات او گوش بدهد. صبح روز بعد دوباره تارا مجبور به درس خواندن با ایرج شد و بعد از ظهر نیز تمرینهایی را که ایرج علامت زده بود حل کرد ایرج تمام آنها را بادقت نگاه کرد به عقیدهها و تارا از هوش خیلی خوبی برخوردار بود اما چرا از آن استفاده نمی کند؟ برای ایرج سوال شده بود شاید او از درس خواندن بیزار است. بعد از اینکه تارا تمرینهایش را حل کرد طبق قرار قبلی بعد از ظهر همه به باغ خانم اکبری رفتند احمد و نسرين نیز به همراه

مادرجون دعوت بودند. آنها حدود ساعت سه بعد از ظهر به منزل خانم امبری رفتند و حدود یک بعد از ظهر بود که راهی باغ شدند. در حدود بیست دقیقه طول کشید تا به باغ رسیدند. باغ بزرگ و سر سبزی و بود و انواع درختان میوه در آن کاشته شده بود.

ویلا در ابتدا و در سمت راست باغ و استخر نسبتاً بزرگی رو به روی آن قرار گرفته بود که آب آن را تازه عوض کرده بودند و دور تا دور آن را نرده کشیده بودند محویه ای کاملاً مسطح با سنگ مرمر فرش شده بین ساختمان و استخر بود و در آنجا میز و صندلی زیبایی به رنگ سفید چیده شده بود. سمت چپ استخر باغچه ای از گلهای رنگارنگ قرار داشت که دور تا دور آن گلهای سفید و زرد و در وسط آن دسته ای از گلهای سرخ خودنمایی می کردند تارا با دیدن باغچه به وجد آمده بود در آن لحظه سعید و ایرج هم در کنار او ایستاده بودند ایرج متوجه شوق تارا شد در همان هنگام تارا به سعید گفت تو تا به حال گلهای را به این شکل منظم و زیبا دیده بودی؟ نه واقعا ندیده بودم این باغچه مرا هم به وجد آورده. تارا از ایرج پرسید این باغچه کار کی است؟ من و باغبان این عقیده شما بوده که گلهای سرخ وسط قرار بگیرند و بقیه دور تا دور آنها درست است؟ بله همینطور. تارا با تعجب به او نگاه کرد و با خود اندیشید اصلا به این ظاهر جدی نمی آید که دارای چنین سلیقه و احساس زیبایی باشد به هیچ وجه از ظاهر او نمی توان به احساس درونش پی برد هرگز باور نمی کردم که او هم دارای ذوق و احساس باشد. شاید حق با او بود چون او حتی به ندرت خنده ایرج را دیده بود در این هنگام آرزو به شانه او زد و گفت مایلی قدم بزنی؟ فکر می کنم دوست داشته باشی بقیه باغ را هم ببینی. بله خیلی زیاد خیلی وقت بود اینجا را ندیده بودم. در پی صحبت او ایرج گفت بهتر است برویم تو و کمی استراحت کنیم هوا خیلی گرم است و به سمت ساختمان حرکت کرد هنوز قدم به داخل ساختمان نگذاشته بودند که آهو خواهر بزرگ ایرج به همراه شوهرش وارد باغ شدند. آرزو به سمت آنها دوید تارا و نسرین نیز در جای خود ایستادند و به آنها نگاه کردند نسرین گفت تو آنها را می شناسی؟ بله او آهو خواهر بزرگ آرزو است و آن آقا شوهرش امیرآقاست تو تا به حال آنها را ندیده بودی؟ نه برای نامزدیمان نیامدند.

تارا خیره به او نگاه کرد و پس از لحظه ای سکوت همراه با خنده ای گفت شاید نتوانستند بیایند. در این هنگام آهو به آنها نزدیک شد تارا را بوسید و اظهار خوشحالی کرد تارا به نسرین اشاره کرد و گفت این نسرین نامزد دایی احمد است آهو با حالت خاصی به او نگاه کرد و خوش آمد گفت حتی بدون یک لبخند تارا از نحوه برخورد او با نسرین کمی ناراحت شد اما تا حدود زیادی به او حق می داد. آهو با بقیه احوالپرسی کرد و سپس مشغول صحبت با پوران شد. آن دو در گذشته دوستان خیلی خوبی برای هم بودند هنوز دقایقی از گفتگوی آنها نگذشته بود که احمد و پوریا وارد شدند آن دو تا آن موقع در باغ قدم می زدند قتی آنها به سمت امیر رفته و با او احوالپرسی کردند آهو به آنها چشم دوخته بود تارا نیز متوجه آهو بود و شدت کینه را که در چشمانش موج می زد خواند او سلام احمد را خیلی سرد و بدون احوالپرسی پاسخ داد اما در مقابل پوریا خیلی خوش برخورد بود. احمد به رفتار او اهمیتی نداد و شاید اگر مجبور نبود حتی به او سلام هم نمی کرد. نسرین هم متوجه برخورد سرد آهو با احمد شد و در حالی که تعجب کرده بود به تارا گفت به نظرت او چرا با احمد اینطوری برخورد کرد؟ مگر چطوری برخورد کرد؟ تارا سعی کرد این موضوع را بی اهمیت جلوه دهد. نسرین پاسخ داد حتی حالش را هم نپرسید او همینطور است تا آنجایی که من به خاطر دارم معمولا زیاد خوش برخورد نبوده است اما برخورد او با پوریا خیلی خوب بود شاید به خاطر اینکه او را چند سال است که ندیده بود. او مراهم تا به حال ندیده بود. هرگز ندیدن با چند سال ندیدن تفاوت دارد او پوریا را می شناخت برخورد خوبش به خاطر این بوده اما تو را نمی شناخت. به طور حتم دفعه بعد با تو هم برخورد بهتری خواهد داشت. رفتار او را به دل نگیر... خیلی کم اتفاق می افتد که میانه او به کسی خوب باشد و یا با کسی صمیمی شود. تارا با دلایلی که آورد توانست تا حدودی نسرین را قانع کند. به هر حال پس از صرف میوه و شربت همه برای قدم زدن به باغ رفتند در همان لحظات اول نسرین و احمد از بقیه جدا شدند و آهو با نگاه کینه توزانه اش آنها را بدرقه کرد. پوران که قصد خواباندن پسرش را داشت در داخل خانه کنار مادرش و خانم اکبری ماند سعید نیز همراه ایرج و پوریا به قدم زدن پرداخت و توران با آرزو و آزاده روی صندلی کنار استخر به گفتگو پرداختند در این هنگام آهو دست تارا را گرفت و با هم به قدم زدن پرداختند. آهو حامله بود و دقایقی بعد همین

موضوع صحبت آنها شد. ناگهان بازوی تارا را فشرد تارا گفت چیزی شده؟ نه نه چیزی نیست فکر می کنم این بچه خیلی بازیگوش است مرتب در حال حرکت است گاهی اوقات آنچنان لگد می زند که نفسم بند می آید. تارا از این حرف او به شدت خندید و گفت از کجا می دانی که لگد می زند؟ از دردی که می کشم. فکر می کنید دختر است یا پسر؟ نمی دانم اما آرزو میکنم پسر باشد. چرا؟ چون دختر دوست ندارم. خدای من! دختر که خیلی خوب است تازه مونس مادر هم هست... شما چرا دوست ندارید؟ خوب به نظر من دختر موجود بدبختی است به همین دلیل دوست ندارم دختر باشد. چرا فکر میکنید دختر بدبخت است؟ این کاملا روشن است چون دختری از خود ندارد و مثل برده تابع دیگران است اگر مردها زمانی دختری را بخواهند به هر طریق که بشود او را به دست می آورند اما اگر دخترها به کسی علاقمند شوند باید بنشینند و انتظار بکشند و همین دلای ضعف و بدبختی آنهاست.

-اما من اینطور فکر نمی کنم دختری به هیچ وجه موجود بدبختی نیست او هم اگر بخواه می تواند مثل مردها قادر به انجام

خیلی کارها باشد. فکر می کنید چه کسی مردها را قادر کرده؟

-خوب این مسلم است خدا به مردها قدرت بیشتری داده.

-منظور شما از قدرت چیست؟

-منظور من در همه ی زمینه هاست استقلال اراده خودخواهی حتی خواستگاری

--مطمئن باشید این قدرتی که مدنظر شماست به دخترها هم تعلق دارد اما اول باید خواست. مردها خواسته اند که دختر

ها آنها را قدرتمندتر بدانند و موفق هم شده اند. اما این حقیقت ندارد و ما هر زمان که بخواهیم می توانیم مثل آنها

قدرت داشته باشیم. اگر فکرمان را به کار اندازیم دارای قدرتی برتر از آنها خواهیم بود. در این مورد که یک مرد می

تواند به خواستگاری زن مورد علاقه اش برود و زن نمی تواند من آن را دلیل برارزشی می دانم که خدا برای زنها قائل

شده و آنها را طوری آفریده که نشان دهد زن یک موجود خواستنی است. در همین لحظه دوباره متوجه نسرین و احمد

شدند فاصله میان تارا و آهو از آنها خیلی کم بود حالا تارا با دیدن آنها منظور آهو را از آن صحبتها بهتر درک می

کرد. تارا به خوبی از احساس زمان حال و گذشته آهو نسبت به احمد با خبر بود. اما آنچه را که می خواست بداند برایش مهمتر بود اینکه چرا احد با وجود اینکه از علاقه آهو به خودش آگاه بود با او ازدواج نکرد. تارا می دانست که این علاقه به دو یا سه سال تعلق ندارد و گذشته های دورتر برمی گردد زمانی که او در دبیرستان درس می خواند حالا او 25 ساله بود و شوهر داشت و داشت بچه دار می شد و امیر هیچ چیز از احمد کم نداشت اما چرا آهوی نسبت به احمد بی تفاوت نشده بود؟ البته مطمئن بود آهو دیگر ذره ای به احمد محبت ندارد و حتی کاملاً از او بیزار است اما معتقد بود که او حالا باید بی تفاوت باشد نه تنها نسبت به احمد بلکه نسبت به همه مردهای دیگر.

فصل پنجم

شب هوا خیلی خوب بود آنها شام را کنار استخر خورده و واقعا لذت بردند موقع صرف شام صندلی تارا کنار صندلی احمد بود او بعد از اینکه بشقابش را برای کشیدن غذا به احمد داد گفت: بعد از شام می خواهی دوباره موضوعی با تو صحبت کنم.

درباره چی؟

-بعد از شام.

-خیلی خوب بشقابت را بگیر.

-متشکرم

سپس به خوردن غذایش مشغول شد. او زودتر از همه غذایش را تمام کرد سپس برخاست و به طرف پله ها رفت. در حالی که به باغچه خیره شده بود به آهو فکر می کرد. چقدر دلش برای اهو می سوخت او در گذشته ضربه سختی خورده بود. تارا از لحن کلام او توانست به این موضوع پی ببرد. با خود فکر می کرد آیا احمد در حق او نامردی کرده؟ احمد خیلی با معرفت تر و دلسوزتر از آن بود که بخواهد به دختری بعد از امید دادن پشت کند. در آن لحظه تارا کاملاً جدی و چهره اش متفکرانه می نمود ایرج همانطور که غذایش را می خورد رفتار او را زیر نظر داشت. خیلی مایل بود بداند چه

موضوعی تا این حد فکر او را مشغول کرده است. اصلا آیا ممکن است چیزی بتواند تا این حد فکر او را به خود مشغول کند؟ درحالی که او نمی دانست تارا ممکن است هر موضوع کوچکی را که شاید از نظر دیگران کوچکترین ارزشی نداشته باشد به طور دقیق مورد بررسی و تحقیق قرار دهد تارا بر خلاف ظاهرش بیشتر اوقات فکر می کرد. همه مسائل را چه کوچک و چه بزرگ تحلیل می کرد.

تمام کنجکاوی تارا به این خاطر بود که می خواست شناخت خود را بیازماید چون حالا آهو دیگر ازدواج کرده بود و تارا اطمینان داشت که او همسر خود را دوست دارد. در همین هنگام احمد به طرف او آمد همانطور که در کنار او می نشست دستش را روز شانه او گذاشت و گفت خدای من چه متفکرانه! ممکن است بدانم به چی فکر می کنی؟

-بله باید بدانی برای همین می خواهم با تو صحبت کنم.

-به نظر مهم می آید. خیلی خوب قدم بزیم بهتر است دست کم غذایی که خوردیم هضم می شود. خوب حالا بگو در

مورد چه چیزی می خواهی صحبت کنیم؟

-در مورد آهو.

-آهو؟ مگر چیزی شده؟

می دانی...سپس نگاهش را به او انداخت و ادامه داد: میخواستم بدانم در گذشته چه رابطه ای بین شما بوده؟ اصلا رابطه ای بوده؟

-احمد با شنیدن این سوال خندید و گفت: خدای من! خواهر زاده ی کوچولوی من تو معمولا به این موضوعها فکر نمی کردی!

-بله باور کن نمی خواهم کنجکاوی بی خود کنم اما از عصر تا حالا این موضوع فکرم را سخت مشغول کرده است.

-آهو چیزی گفته؟

-درمورد تو نه.

-خیلی خوب من ک قبلا به تو گفته بود ارتباط خاصی بین ما نبوده مادر او دختر عموی من است پدرش هم که از دوستان قدیمی پدر دوست ارتباط من و آهو هم مثل همه ی فامیلهای دیگر بود..در دوران کودکی که هم بازی بودیم و بعد از آن هم مثل همه ی جوانهای دیگر در فامیل. تازه او را کمتر از بقیه هم می دیدم. چون قبلا در تران زندگی می کردند بنابراین زیاد همدیگر را نمی دیدیم.

-اما او به تو علاقه مند شده بود.

بله شده بود.

-تو که به او وعده ازدواج نداده بودی؟؟

-نه تارا هیچ وقت ... تو که این را می دانی.

-چرا نخواستی با او ازدواج کنی احمد؟

-چون از او خوشم نمی آمد. او خیل خود خواه بود. انسانهای خودخواه همه را از خودشان بیزار می کنند.

-اما من از او بیزار نیستم.

-چون تو اصلا خود خواه نیستی خودخواهی نفرت انگیز است و من از هر چیز نفرت انگیزی بیزارم انسانهای خودخواه

همیشه تنها هستند اما غرور زیباست و من گاهی حتی آن را ضروری می دانم اما نه همیشه و همه جه.

-حالا بگو احساسات احساست را چطور به آهو فهماندی ؟

-همانطور که گفتم او زیباست ظاهر خودواهی هم دارد که بعضی آن را با غرور اشتباه می گیرند. ناگفته نماند دختر

باوقاری هم بود خوب اینها باعث می شد که خواستگاران زیادی داشته باشد یعنی مدتی این طور بود اما او به هیچکدام

جواب نمی داد. مادرش از این موضوع ناراحت بود. چند بار دیدم که با مادر درددل می کرد مدتی هم بود که دیپلم گرفته

بود و علاقه ای به دانشگاه رفتن نداشت. خوب عمه هم معتقد بود شانس یکبار در خانه آدم را می زند. چون آهو

موقعیتهای خیلی خوبی برای ازدواج داشت. به هر حال او هم باید ازدواج می کرد کار خاصی هم انجام نمی داد از همه

مهمتر دلیل قانع کننده ای هم برای بی میلی اش نسبت به ازدواج نمی آورد تا اینکه امیر به خواستگاری اش آمد این یکی واقعا خواستگار بود چون دو سال مرتب رفت و آمد کرد و نا امید نشد تا اینکه روز شیزده بدر همه در این باغ دعوت شدیم موقع غروب بود همه در محوطه جمع بودند و من چون حوصله ی سروصدا نداشتم ترجیح دادم در ساختمان بمانم. بعد از نیم ساعت آهو برای بردن چای به داخل ساختمان آمد یکباره تصمیم گرفتم از این فرصت استفاده کنم. من که تا آن موقع با یک کتاب سرگرم بودم بعد از آمدن او کتاب را بستم. در آن لحظه او در آشپزخانه بود از همان سالن نشیمن به او گفتم ممکن است بعد از اینکه کارت را انجام دادی بیایی اینجا با هات کار دارم. شاید اگر می دانست با او چکار دارم هرگز نمی آمد اما یک دقیقه هم نشد که پیش من برگشت درحالیکه چشمان خودخواهش را به من دوخته و منتظر شنیدن کلمات بود گفت با من چکار دارید؟

جالب اینجا بود که خیلی سریع برگشته بود و حالا طوری رفتار می کرد که انگار علاقه چندانی به شنیدن صحبت های من ندارد.

-تو چطور فهمیدی که به تو علاقه دارد؟

-برای نمونه همین زود برگشتن او به سالن نمی توانست دلیل بر بی علاقه ای باشد یا یکبار در خانه خودمان بودیم و آنها هم مهمان ما بودن بعد از ظهر آن روز همه به مهمانی خانه خاله آهو دعوت داشتیم می دانی که به خاطر مادر شدنش جشن بزرگی گرفت. آن روز اشرف و بچه ها خانه ما بودند و قرا بود بعد از ظهر همه باهم بروند اما من با یکی از دوستانم قرار ملاقات داشتم. البته برای کار خیلی مهمی به همین خاطر نمی توانست با آنها بروم. آن روز هم همه از صبح راجع به مهمانی شب صحبت می کردند. من و ایرج از صبح مشغول بازی تخته بودیم و به کار بقیه کاری نداشتیم. تا اینکه ساعت چهار خانمها می خواستند به آرایشگاه بروند.

اشرف می دانست من قرار ملاقات مهمی دارم موقع رفتن به من گفت تو چه ساعتی قرار داری؟

-ساعت شش

-پس اگر ما را به آرایشگاه ببری دیرت نمی شود؟

-نه هنوز دو ساعت وقت دارم.

ایرج گفت: اگر تو کار داری من آنها را می رسانم و سریع آماده شد موقع خارج شدن پرسید درمهمانی شب شرکت می کنی؟

-فکر نمی کنم موفق شوم چون دست کم تا ساعت 12 گرفتارم.

در آن لحظه آهو آماده رفتن بود اما یکباره به مادرش گفت من نمی آیم. در آن موقع ناراحتی را در چهره اش دیدم مادرش پرسید چرا گفت سرم درد می کند حوصله نشستن زیر سشوار را ندارم.

-پس چکار می کنی؟ با این وضع که نمی شود بیایی خانه خاله

-من نمی آیم.

-چه میگوی؟ چطور نمی آیی خاله ناراحت می شود؟ بیا برویم یک قرص میخوری سردردت خوب می شود.

نه مامان حوصله ندارم میخواهم بروم خانه.

اصرار عمه اثر نکرد در آخر هم طوری با او صحبت کرد که بنده خدا جرات نکرد اصرار کند.

اشرف به من گفت پس حالا که فرصت داری آهو را برسان. من هم آنچه را که گفت انام دادمدر راه پرسیدم فکر نمی

کنی ممکن است عمه ناراحت شود؟

خیلی جدی گفت اصلا برایم مهم نیست.

این نمونه دیگری از خودخواهی او بود. من اطمینان داشتم سرش درد نمی کند اما موضوع این بود که او فقط خودش را می دید.

-دایی چطور این حرف را می زیندانشان خودخواه که عاشق نمی شود؟

نه تارا عشق چیزی نیست که مختص به گروه خاصی باشد یک نوع غریزه است. عشق به جای اینکه او را فروتن کند

خودخواه تر شده بود. من انتظار نداشتم او از من پیرسد چرا با من ازدواج نمی کنی اما دست کم می توانست برخورد بهتری داشته باشد.

-پس اینطور که معلوم است او حتی آن موقع هم دست از خودخواهی اش برنداشت.

نه برداشت اگر کمی مهربانتر بود ممکن نبود او را نا امید کنم البته اگر او اینطور بود خودم زودتر بهش علامند می شدم. من آن زمان که او را راندم هدفم این نبود که به کلی او را نا امید کنم بلکه هدفم بیشتر آگاه کردن خود او بود اما او انقدر خودخواه بود که حتی راضی به اینکه کمی فکر کند نشد. من با سوالی که از او کردم می خواستم سر صحبت را باز کنم. یعنی با حرفهای به او بفهانم که اخلاق و رفتار خوبی ندارد و در صورتی که کمی در رفتارش تغییر بدهد با او ازدواج می کنم البته نمی خواستم برای او شرط بگذارم آنچه می خواستم به خاطر خودش بود. به خاطر اینکه دیگران او را دوست داشته باشند. اما او برخوردی که کرد اجازه نداد من منظورم را به او بفهانم و صحبتهای من هم خود به خود رنگ دیگری گرفت و او را آزرده و حالا او در صدد انتقام است.

حالا بگو چطور او را از خود راندی؟

-داشتم می گفتم: به او نظری انداختم و گفتم می توانم سوالی بپرسم؟

-تاچی باشد؟

-خیلی خونسرد گفتم شاید برایت خوش آیند نباشد.

-حالا پرس بینم چه چیزی را می خواهی بدانی؟

-اینکه چرا با امیر ازدواج نمی کنی؟

از این سوال به شدت یکه خورد و او به هیچ وجه انتظار چنین سوالی را نداشت. به شدت عصبانی شد و گفت به تو چه ربطی دارد؟

من قبل از اینکه با او صحبت کنم خیلی حرفها برای گفتن داشتم اما جواب گستاخانه او باعث شد که دیگر جایی برای

صحبت‌هایی که در نظر گرفته بودم نماند. سعی کردم در برابر رفتار ناخوشایند او خودم را کنترل کنم و با ملایمت صحبت کنم اما گویا او هیچ چیز برایش مهم نبود اما دقایقی بعد که عصبانی تر شد فقط این برایش مهم بود که عصبانی است و مسبب آن هم فقط من هستم. تارا اینها در زندگی مشترک انسان با همسرش خیلی اهمیت دارد. حالا بگذریم به هر حال گفت به تو چه ربطی دارد؟ گفتم: همینطوری می‌خواهم بدانم. آگه دوست نداری بگویی...

-دوست ندارم اما حالا که پرسیدی می‌گویم. برای اینکه از او خوشم نمی‌آید.

-خوب اینکه مشکلی نیست خیلی‌ها از کسی که قرار است با او ازدواج کنند خوششان نمی‌آید امت بعد از ازدواج به او علاقه مند می‌شوند.

-اصلا تو چه اصراری داری که من با او ازدواج کنم؟

این پرخاشگری او باعث شد ناگهان من هم مثل احمق‌ها صحبت کنم و گفتم بین آهو اینکه تو با امیر ازدواج کنی یا نه به من ربطی ندارد اما به تو یک توصیه می‌کنم اگر به کسی دل‌بسته‌ای و منتظرش نشسته‌ای فراموشش کن و سعی نکن این موقعیت خوب را از دست بدهی.

-نگاه عمیقی کرد و گفت: چه می‌خواهی بگویی؟

-تو منظورم را می‌فهمی.

ناگهان با صدای بلندی گفت: نه من هیچ چیز را نمی‌فهمم.

چرا تو خیلی خوب می‌فهمی.

نمی‌دانستم چگونه برایش شرح دهم. گفتم بین تو دختر خوبی هستی اما من و تو به درد هم نمی‌خوریم. تو لیاقت بهتر از من را داری فکر مرا از سرت بیرون کن.

در حالی که با عصبانیت نگاهم می‌کرد گفت: معلوم است که من لیاقت بهتر از تو را دارم تو به خودت خیلی امیدواری. خواب دیدی آقا من به تنها کسی که فکر نمی‌کنم تو هستی. من نه تنها از تو خوشم نمی‌آید بلکه شاید تنها

مردی باشی که از او متنفرم.

چهره اش به شدت گلگون شده بود خودم هم خیلی ناراحت شده بودم اما تقصیری نداشتم خودش مجبورم کرده بود که اینطور رک صحبت کنم. فکر کردم این روش بهتر از این باشد که شب عروسی ام با دختر دیگه بفهمد که او را نمی خواستم آن زمان دیگه خیلی دیر بود.

احمد ایستاد و به تارا نگاه کرد تارا شدت ناراحتی را از چشمان او می خواند او گفت: تو فکر می کنی من اشتباه ردم یا در حق او بد کردم؟

نه دایی عزیزم تو خیلی خوب و مهربان بودی که خواستی او را از اشتباهش آگاه کنی. آهو فکر می کند تو در حقش بدی کردی اما من ترجیح می دهم همه با من رک باشند و مرا از اشتباهم آگاه کنند. فکر کنم حالا بهتر است برگردیم. وقتی به داخل ساختمان قدم گذاشتند احمد گفت: من می روم صورتم را بشویم.

تارا هم به بقیه پیوست اما وقتی وارد سالن شد هیچ مبل خالی وجود نداشت با ورود او ایرج برخواست و جایش را به او داد خودش برای آوردن صندلی به سالن ناهارخوری رفت. خانم الماسی با دیدن تارا گفت کجا بودی پس احمد کو؟ رفت صورتش را بشوید. داشتیم توی باغ قدم می زدیم.

پوریا گفت: خوب تارا و احمد هم آمدند مشاعره را شروع کنیم

احمد همانطور که در دستشویی را می بست گفت همه قرار است شرکت کنند؟

غیر از مادر جون و مامان و عمه بقیه شرکت می کنند.

خدای من ما چقدر شاعر داریم؟

قرار نیست از خودمان شعر بگوییم.

در این لحظه آهو گفت من نیستم.

امیر گفت چرا تو که دوست داشتی شرکت کنی شعر هم که زیاد بلدی.

حوصله اش را ندارم.

در همان حال برخاست و یکی از صندلیهایی که ایرج آورده بود برداشت و کنار مادرش رفت. سپس احمد به جای او نشست و شروع کردند. اولین شعر را امیر خواند و پوریا پاسخ داد تا اینکه سرانجام همه باختند و تنها ایرج و تارا باقی ماندند. آن دو حدود ده دقیقه مشاعره کردند تا اینکه تارا به شعر ایرج پاسخ داد:

ما زنده برآئیم که آرام نگیریم موجیم که آسودگی ما عدم ماست

شعر او ایرج را به فکر فرو برد. این دقیقا همان چیزی بود که تارا از ان استاده می کرد او هرگز آرام نبود و از نظر ایرج او واقعا مثل موج بود. در این هنگام ایرج نتوانست سریع به شعر تارا پاسخ دهد و همین سبب شد که او آخرین بازنده باشد. امیر که کنار ایرج نشسته بود گفت راستش را بگو به چی فکر می کردی که نتوانستی پاسخ دهی؟

ایرج خندید و گفت شعر پرمعنای بود به آن فکر می کردم.

شوخی نکن شاید هم....

نه باور کن که فقط به شعرش فکر می کردم.

سوال آرزو که پرسید کیچای می خورد مانع از ادامه سربه سر گذاشتن امیر با ایرج شد و به جای ان به آرزو جواب داد
من یک لیوانی بزرگ می خواهم.

-احتیاجی به گفتن نیست تو را می دانم.

روز بعد همه منزل آقای اقتصادی، پدر نسرین دعوت داشتند. حدود ساعت 6 بعد از ظهر بود که دیگر همه آمده بودند به محض جمع شدن جوانها دور هم احمد ماجرای شب قبل را برای بچه ها تعریف کرد و اینکه تارا در مشاعره از ایرج برده بود. پدرام با شنیدن آن گفت خیلی خوب حالا بیایید خودمان مشاعره کنیم و ببینیم این بار چه کسی برنده می شود.

رشته تحصیلی او ریاضی اما عاشق ادبیات بود. البته تنها دلیل علاقه او به ادبیات به خاطر رقابت با تارا در خواندن و حفظ

کردن شعر بود آنها بارها با هم مشاعره کرده بودند و در نهایت تارا و پدرام مانده و گاهی او گاهی تارا شکست خورده بودند اما این بار پدرام قاطع تر از همیشه بود و گویا جز برد هیچ چیز دیگر را نمی پذیرفت. با پیشنهاد او همه حاضر شدند و مشاعره را شروع کردند. این بار اولین بیت را احمد خواند. سه دور اول کسی نباخت اما دور چهارم اولین کسی که بیرون رفت شیدا بود. بقیه نیز یکی پس از دیگری دو دوره های بعد خارج شدند. تا اینکه تارا و پوریا و پدرام باقی ماندند هنگامی که پوریا شعر می خواند تارا شعرهایی که حفظ کرده بود در ذهنش مرور می کرد پدرام به شعر پوریا پاسخ داد و حالا نوبت تارا بود. این مرحله هم با موفقیت تمام شد اما مرحله بعد پدرام باخته و پوریا و تارا مقابل هم قرار گرفتند. درست مثل شب گذشته شده بود با این تفاوت که این بار پوریا مقابل تارا بود. اما گویا حافظه او بهتر از شب گذشته کار می کرد چون موفق شد آخرین شعر را بخواند و تارا در پاسخ ناتوان بماند. تارا در حالی که شعری با حرف ث به خاطرش نمی رسید نگاهی به بقیه انداخت و گفت بچه ها شعر نو هم قبول است؟

بقیه از حرف او خندیدند و احمد در حالی که می خندید گفت چی شد تارا؟ کم آوردی؟ دیگه وقت خواندن شعر نو را هم از دست دادی این بار پوریا برنده است.

پس از تمام شدن مشاعره نسرین گفت بچه ها کمک می کنید کارتها را بنویسیم؟

فقط یک هفته دیگر تا عروسی مانده بود. روز شنبه و یکشنبه برای خرید آنها در نظر گرفته شده بود و روزهای بعد نرز برای تدارکات دیگر عروسی. پسرها برخاسته و پیش بقیه آقایان رفتند. آنها هم در مورد روز پنج شنبه صحبت می کردند و اینکه کارها باید چطور انجام شود. نسرین هم کارت ها را آورده و با کمک دخترها مشغول نوشتن آنها شد. چند روز قبل او به کمک احمد لیستی از مهمانها تهیه کرده بودند و حالا دیگر مشکلی نداشتند. تعداد کارتها خیلی زیاد بود بعید به نظر می رسید بتوانند در خانه از مهمانها پذیرایی کنند.

تارا پرسید جشن کجا برگزار می شود؟

نسرین پاسخ داد: در حیاط منزل مادر جون.

تارا آنجا را در ذهن خود مجسم کرد. با آن همه کارتی که مقابلشان بود حیاط خانه مادر جون را هم کافی نمی دانست. به طور حتم اشخاص دیگری در این باره تصمیم گرفته بودند. اما تارا خیال داشت درباره آن با احمد صحبت کند فکر کرد شاید او طور دیگری حساب کرده است.

بعد از شام همه به تراس رفته و چای و میوه را در آنجا صرف کردند. سرانجام ساعت حدود 12 شب بود که مهمانها عزم رفتن کردند. هر یک از خانواده ها مسیر خانه خود را پیش گرفتند و خانم الماسی و بچه ها نیز به همراه احمد و مادر جون با هم رفتند.

دایی اکبر می خواست چند ا از آنها را برساند که احمد گفت:

راه زیادی نیست لازم نیست شما راهتان را دور کنید اینطوری باید دور قمری بزنید.

بعد خداحافظی کردند و راه افتادند. نیمه ای راه بود که احمد به تارا گفت دوست داری یک مسابقه دو بدهیم؟

-البته که دوست دارم.

خانم الماسی گفت خدای من تارا تو این موقع شب می خواهی بدوی؟

-بله ماما مگر اشکالی دارد؟

-نمی دانم والله برای تو که هیچ چیز اشکال ندارد... فکر نمی کنی ممکن است زمین بخوری احمد هم از تو بدتر.

-حالا اجازه می دهید؟

-من حرفی ندارم اما مواظب خودت باش.

احمد به سمت توران مه درست شت سرش نشسته بود برگشت اما چشمان خواب آلودش احمد را از دعوت کردن به این مسابقه منصرف کرد. سپس اتومبیل متوقف شد و سعید به جای او پشت رل نشست. احمد و تارا پیاده شدند و از بقیه خداحافظی کردند. تارا کهروی پاهای مادرش نشسته بود با پیاده شدنش باعث شد او یک نفس راحت بکشد. همانطور که در را می بست گفت اگر ما زودتر رسیدیم پشت در منتظران می مانیم.

مادر جون خندید و گفت خواب بینی قهرمان دو هم که بشوی نمی توانی با ماشین مسابقه بدهی.

سپس اتومبیل حرکت کرد. احمد و تارا شروع به دویدن کردند. تارا با تمام قدرت می دوید احمد به خوبی می دانست که او هر چقدر هم سریع بدود باز عقب خواهد ماند. اما چون شب بود و هوا تاریک همراه او بودن را به برنده شدن ترجیح می داد و به محض اینکه کمی از یکدیگر فاصله می گرفتند می ایستاد و منتظر او می ماند. دفعه دومی که او این کار را انجام داد تارا گفت پس چرا نمی روی؟

-منتظرم تو بررسی

-بگو خسته شدی و میخواهی استراحت کنی بر سر من منت نگذار.

این جمله را با خنده ادا کرد. احمد چون می دانست او خودش هم به آنچه گفته اعتقاد ندارد پاسخ داد: چقدر تو بی گذشتی بر فرض هم که من خسته شده باشم تو باید این موضوع را بروی من بیاوری فکر نمی کنی ممکن است خجالت بکشم؟

خجالت نکش عزیزم اینجا غیر از من و تو کسی نیست و من هم که تو را خب می شناسم همیشه تنبل بودی.

سپس سرعتش را زیاد کرد پس از یکربع دوندگی به خانه رسیدند و با کمال تعجب دیدند بقیه پشت در ایستاده

اند. احمد گفت: چرا اینجا ایستادید؟

تارا گفت حتما دلشان نیامده بدون ما بروند تو.

خانم الماسی گفت نخیر برای اینکه کلید پیش شماست ده دقیقه است که ما اینجا معطلیم.

آن دو از طرفی خنده شان گرفته بود و از طرفی دلشان برای آنها سوخته بود.

صبح روز بعد مادر جون کلی مهمان داشت. دخترها و پسرهایش به همراه پدر و مادر نسرين و خانواده خانم اکبری

دعوت شده بودند. صبح آنروز تارا و توران به همراه پوریا و سعید و احمد برای خرید از منزل خارج شده بودند. ساعت

حدود 11 بود که خرید آنها تمام شد و به خانه برگشتند. فقط خانواده خاله اشرف آمده بودند حدود نیم ساعت از آمدن

آنها گذشته و شیدا به شدت کلافه شده بود. اما آنچه که جالب بود بی قراری شهرزاد کوچولو برای برگشتن آنها بود او فقط 5 سال داشت و عاشق تارا بود شاید تنها دلیل آن این بود که تارا بیش از دیگران حوصله بچه ها و سربه سر گذاشتن با آنها را داشت.

به هر حال به محض ورود آنها شهرزاد به سمت تارا دویده و به آغوشش پرید. احمد گفت تارا نینم رقیب نت شدی ها. سپس در حالی که می خندید به شهرزاد گفت: باشد شهرزاد خانم بالاخره که تارا می رود. می خواهم بینم آن موقع به بغل کی می روی اگر من دیگر تو را بغل کردم... اگر برایت شکلات خریدم.

در همان هنگام تارا شکلاتی را که برای او خریده بود از کیفش بیرون آورد و به او داد. شهرزاد با دیدن آن خوشحال شد و گفت دیدی دیدی خان دایی تارا برایم خرید.

-بله او حالا می خرد اما وقتی او رفت چه کسی می خرد؟

شهرزاد کوچولوی شیطان جواب داد پس دایی احمد اینجا چه کاره است؟

از پاسخ او همه به خنده افتادند. پس از گذشت نیم ساعت بقیه مهمانها هم آمدند آخرین مهمانها خانواده خانم اکبری بودند. پدرام که کمی عصبانی بود با دیدن مهمانهای دیگر از اینکه خودشان آخرین نفرها بودند بیشتر عصبانی شد. تارا با دیدن و گفت چی شده پدرام چرا اینقدر عصبانی هستی؟

از پروانه خانم بپرس هر وقت می خواهیم جایی برویم تازه می خواهد به حمام برود بین ساعت 12 است چه کسی ساعت 12 به مهمانی می رود؟

تارا گفت خدای من! تو فقط به درد نظام می خوری کی می خواهی دست از این مقررات برداری دست بردار پدرام خوب اتفاق است دیگر.

توران گفت انقدر از آن دختر بیچاره ایراد نگیر اگر دختر بودی می فهمیدی از این گذشته مگر بد است می خواهد مرتب باشد

-نه من کی گفتم بد است اما این بد است که دیر به یاد مرتب شدن می افتد.

پروانه در حالی که می خندید خونسردانه گفت: دست از سرم بردار دیگر پدرم اینجا هم ولم نمی کنی.

سپس رو به تارا و توران کرد و گفت از خانه تا اینجا مرتب غر زد اینجا هم که آمدیم دست بردار نیست.

در این هنگام ایرج که پس از رساندن مادر و خواهرهایش به منزل مادر چون برای انجام کاری بیرون رفته بود

برگشت. پدرم از دیدن او خیل خوشحال شد و پس از دقایقی به گفتگو نشستند. تارا پس از تعارف

چای به اصرار شهرزاد به حیاط رفت هر دو روی تاپ نشستند و تارا برای او کتاب می خواند پس از گذشت نیم ساعت

احمد آنها را برای صرف چای صدا زد. تارا شانس آورد و شهرزاد پس از صرف نهار خوابید. اما حدود ساعت 5 بود باز هم

شروع به غرزدن کرد و گفت تارا چون خواهش می کنم بیا برویم دیگر بقیه کتابم را نخواندی.

-خوب همینجا برایت میخوانم.

-نه اینجا نه.

-هوا گرم است صبر کن خنکتر شود بعد می رویم.

اما ان بچه دست بردار نبود و آخر هم همان شد که او می خواست فقط سه صفحه از کتاب او مانده بود آن را هم برایش

خواند تقریباً سطرهای آخر بودند که ایرج و احمد به حیاط آمدند.

ایرج پرسید با کتاب عربیتان چه می کنید از آن روز تا حالا چیزی خواندید؟

تارا همانطور که از تاب پایین می آمد جواب داد نه اصلاً.

ایرج از پاسخ قاطعانه او تعجب کرد و تارا بعد از جواب دادن به او از پاسخ خود خجالت کشید و برای اینکه تا حدودی

آن را جبران کند گفت راستش اصلاً وقت نکردم دیروز که مهمان بودیم امروز هم که مهمان داشتیم.

-بله درست است.

تارا از احمد پرسید احمد این درست است جشن اینجا برگزار می شود؟

-بله چطور مگر؟

-راستش با آن همه کارتی که من دیروز دیدم به نظرم اینجا کمی کوچک است.

-چاره دیگری نداریم البته روی تراس هم صندلی می چینیم.

-بله می دانم اما با این حال فکر می کنم باز هم جا کم باشد.

-خوب به نظر تو باید چکار کرد؟

-چرا باغ کرایه نمی کنید؟

-اول قصدمان همین بود اتفاقاً چند باغ را هم دیدیم اما هیچکدام مناسب جشن نبودند.

ایرج با شنیدن صحبت او گفت احمد باغ ما برای جشن خوب است چرا جشن ان را آنجا نمی گیرید؟ اصلاً دلیلی برای

دیدن باغهای دیگر نبود چرا از اول به من نگفتی؟ فکر می کنم باغ ما 1000 نفر مهمان هم جا داشته باشد.

اما احمد خیال نداشت قبول کند. بنابراین گفت ممنون ایرج جان اما درست نیست.

ایرج کمی رنجیده به نظر می رسید. چرا درست نیست؟

بین باغ شما گل زیاد دارد بچه ها هم که شیطان هستند ممکن است خرابکاری کنند.

این چه حرفی است احمد من فکر می کردم...

او حرفش را قطع کرد و پی از لحظه ای سکوت گفت هر کاری که می خواهید در اینجا انجام دهید بیاید در باغ.

او کملاً قاطع و جدی بود اما احمد هم دلایل خودش را داشت اما در هر حال حالا مشکل حل شده بود و تارا کمی ناراحت

بود او فکر می کرد اشتباه کرده و اصلاً نباید در حضور ایرج راجع به این موضوع با احمد صحبت می کرد. وقتی تارا در

این باهر با او صحبت کرد احمد گفت اشکالی ندارد تو که از عکس العمل او باخبر نبودی اما در هر حال مشکل ما هم

حل شد. تازه باید از تو سپاسگزار هم باشم.

بعد از برگشتن به داخل خانه ایرج با برادر و شوهر خواهر احمد هم در این باره صحبت کرد آنها هم ابتدا که نخواستند

بودند جشن در باغ آنها برگزار شود فقط به خاطر این بود که اگر باغ یک غریبه بود با دادن خسارت تا حدودی از خجالت صاحب باغ در می آمدند اما خانم اکبری نه تنها در ازای باغ کرایه ای نمی گرفت بلکه مسلماً خسارت هم قبول نمی کرد. اما به هر حال اصرار ایرج آنها و همینطور احمد را ناگزیر به پذیرفتن کرد. او تاکید کرد فردا بیاید و یک بار دیگر باغ را ببینید.

خانم اکبری نه تنها با نظر ایرج مخالف نبود بلکه خیلی هم از آن استقبال کرد. احمد قبل از آن هم اینها را می دانست اما مشکل او آهو بود البته مسبب اصلی آن غرور خودش بود. فردا پس از بازدید دوباره مورد تایید قرار گرفت.

سرانجام آن هفته هم سپری شد و روز پنجشنبه فرارسید ساعت حدود شش بود که مهمانها وارد می شدند اما تارا هنوز نیامده بود. او از روز قبل که همه به منزل دایی اکبر رفته بودند همانجا مانده بود و قرار بود که روز بعد زندایی اش موهای او و پروانه را درست کند. زندایی او ساعت سه از آرایشگاه برگشته بود و زمان برای درست کردن موهای آنها کافی بود تارا خودش خواسته بود که به آرایشگاه نرود او قبلاً سشوار کشیدن زندایی اش را دیده بود و کار او را به آرایشگرهای ماهر ترجیح می داد. به هر حال آنها ساعت 7 در باغ بودند ایرج از ورود تارا در ساعت 7 متعجب بود. بقیه خانواده او از ساعت 6 آنجا بودند و دایی اکبر و چند آقای دیگر از صبح در باغ بودند. حتی خانواده اکبری هم زودتر از آنها به باغ آمده بودند احمد از تارا دلخور بود و به محض ورود او گفت معلوم است تو کجایی؟ بیشتر مهمانها آمده اند آنوقت تو باید حالا اینجا باشی.

تارا گفت معذرت می خواهم من با زندایی و بچه ها بودم نمی توانستم که زودتر بیایم.

اصلاً تو چرا دیروز برنگشتی خانه؟

تارا نمی دانست چه جوابی بدهد به هر حال یک شب هوس کرده بود منزل دایی اش بماند که البته اصرار زندایی و پروانه او را مجبور به ماندن کرده بود. در غیر این صورت با تما تمایلش برای ماندن باز هم با خانواده اش به منزل مادر جون برمی گشت.

احمد خودش هم از لحنش ناراحت شد در این هنگام ایرج به داخل ساختمان آمد احمد به صحبت‌هایش خاتمه داد و تارا با گفتن باز هم معذرت می‌خواهم مسیر باغ را پیش گرفت. در این لحظه ایرج به احمد گفت چی شده احمد تو فکری؟
-چیزی نیست برویم.

هر دو به سمت باغ حرکت کردند. پوریا هم تارا را موقع خارج شدن از سالن دیده و متوجه ناراحتی او شده بود و دلیل آن را پرسیده بود اما تارا لبخندی زد و گفت نه ناراحت نیستم. خیلی دلم برای تنگ شده بود.

پوریا هم پاسخ داد منم همینطور دیشب خوش گذشت؟

بعد از شام با زندایی و پروانه رفتیم قدم زدیم.

راستی؟ چه خوب تو هر جا بروی برنامه قدم زدنت به هم نمی‌خورد.

-نه خدارو شکر زندایی هم مثل من است تقریباً طرز فکرمان هم یکجور است... این را دیشب فهمیدم.

-از کجا فهمیدی؟

-وقتی با هم راجع به فلسفه عشق صحبت می‌کردیم فهمیدم.

گفتی فلسفه عشق؟ چه خوب و سرگرم کننده.

نه پوریا فقط سرگرم کننده نبود من فکر می‌کنم عشق به نوبه خود تا حدودی عبرت آموز است.

با دعوت شدن تارا به رقص گفتگوی آنها قطع شد احمد هم کنار نسرين نشست و به رقص تارا و بیشتر به چهره او

نگاه می‌کرد می‌خواست بداند ناراحت است یا نه حدس او درست بود تارا فراموش کرده بود چون کوچکترین اثری از

ناراحتی در چهره اش دیده نمی‌شد. درحین رقص پروانه از او پرسید دایی عصبانی بود؟

با این سوال خود تارا را به فکر انداخت تا نگاهی به احمد بیاندازد و ببیند هنوز هم عصبانی است یا نه وقتی به او نگاه کرد

احمد لبخندی محبت آمیز نثار او کرد. تارا با دیدن آن به پروانه پاسخ داد بله اما خوشبختانه فقط بود.

وقتی رقصشان به پایان رسید احمد گفت متشکرم تارا خیلی خوب بود.

تارا لبخندی زد و گفت: انقدر می رقصم تا پایان جشن کمترین ناراحتی از من نداشته باشی.

مطمئن باش همین حالا هم ندارم معذرت می خواهم.

-من هم همینطور

-همان دوبار کافی بود تارا.

-راستی؟ متشکرم که انقدر باگذشتی.

-تارا کنایه نزن

-باور کن جدی گفتم.

سپس کنار نسرین و احمد نشست احمد پرسید دیروز چکار کردی؟

هیچی بعد از رفتن شما با زندایی و پروانه صحبت کردیم و برنامه شام را چیدیم بعد هم پدارم آمد و به بازی ورق

مشغول شدیم. تا اینکه دایی آمد و شام خوردیم بعد از شام هم با زندایی و پروانه رفتیم قدم زدیم.

صبح کمک زندایی غذا پختیم البته قبل از آن رفتیم خرید چون پروانه می خواست کفش بخرد.

-پس بی خود نبود ما را فراموش کرده بودی؟

-من شما را فراموش نکرده بودم.

-شوخی کردم ناراحت نشو.

یکی دو روز بعد از عروسی خانه مادر جون هنوز شلوغ بود رفت و آمد گویی تمام شدنی نبود. ماه عسل عروس و داماد

نیز به آخر تابستان یعنی شهریور ماه که هوا خنکتر می شد موکول شد. هر روز عروس و داماد به همراه خانواده هایشان

یکجا دعوت داشتند. خانم الماسی و بچه ها به منزل خانم اکبری رفتند و بعد از ظهر یکشنبه باز هم تارا گرفتار کتاب

عربی اش شد. هنگامی که مادرش گفت ایرج جان اگر ممکن است کمی دیگر به تارا عربی یاد بده ایرج پذیرفت. تارا

نگاهی ملتسانه به پوریا انداخته و گفت پوریا نجاتم بده.

اما پوریا در حالی که می خندید پاسخ داد نجات تو در همان است که ناگزیر به پذیرفتنش هستی بلند شو ده روزی می شود که استراحت کرده ای.

چه استراحتی فقط عربی نخوانده ام - خوب این خیلی مهم است.

-ایرج منتظر او بود پوران گفت بلند شو تارا جان ایرج منتظر است.

تارا به بی حوصلگی برخاست سعید گفت خدایا مرزدت.

واین باعث شد تارا خنده اش بگیرد. پس از رفتن او پوران و پوریا به هم نگاهی انداختند و خندیدند سعید گفت بیزاری بدچیزی است.

پوران گفت نه سعید جان تارا بیزار نیست فقط زیادی بازیگوش است نمی تواند یکجا بنشیند درس خواندن هم با بازیگوشی سازگار نیست.

ایرج درسی را که دفعه گذشته نتوانسته بود آنرا تمام کند دوباره از ابتدا توضیح داد و بعد از حل چند تمرین به سراغ درس بعدی رفت. تارا درس اول را خوب گوش داده بود درس بدی را نیز به سختی گوش کرد اما اواسط آن که رسید با نگرانی گفت شما که خیال ندارید امروز کتاب را تمام کنید؟

ایرج که خنده اش گرفته بود بر آن غلبه کرد خیلی جدی گفت: نه اما شما که خیال ندارید یکبار دیگر این درس را از اول گوش کنید؟

-آه نه به هیچ وجه.

سپس ایرج به توضیح بقیه درس پرداخت و پس از حل تمرینها آن گفت بسیار خوب درس بعدی را هم گوش کنید و بعد بروید.

این حرف تارا را بسیار عصبانی کرد امانی توانست حرف بزند پس سکوت کرده و چیزی نگفت اما خودش می دانست که آن درس را یاد نخواهد گرفت.

بنابراین به محض اینکه ایرج خط اول را خوند گفت اگر اشکالی ندارد میخواهم بروم آب بخورم.

احتیاجی نیست بروید به آزاده می گویم برایتان بیاورد.

او خواهرش را صدا کرد آراه کلافگی را از صورت تارا خواند اما جز یک خسته نباشی چیز دیگری نگفت.

پس از دقایقی تارا دوباره گفت ممکن است بروم بیرون با مادرم کار دارم.

-نه ممکن نیست بگذارید برای بعد چیزی به پایان درس نمانده.

هنگام توضیح جمله بعدی برای اینکه مطمئن شود او گوش می کند نگاهی به او انداخت. تارا فقط نگاه می کرد اما اثری

از توجه نبود. ایرج با دیدن چهره خسته او کتاب را بست و گفت خیلی خوب بروید فردا تمرینهای درس سه و چهار راحل

کنید.

تارا که خیلی خوشحال شده بود بلافاصله از روی صندلی برخاست و با گفتن چشم حتما از اتاق خارج شد پس از رفتن او

ایرج در حالیکه می خندید و چهره کلافه او موقع درس پنجم را به خاطر می آورد با خود گفت فقط یک ساعت گویا

بیشتر از دو درس نمی شود تدریس کرد سر کلاس چطور طاقت می آورد خوب حتما آنجا هم گوش نمی کند. و در همان

حال دفتر و کتاب تارا را جمع آوری کرده و مرتب روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. به محض نشستن تارا روی مبل

سعید گفت خسته نباشید خانم چطور بود؟

-متشکرم بد نبود ولی سعید خواهش می کنم حالا که پوریا حاضر نیست به من درس بدهد تو قبول کن.

-آه نه خواهش می کنم تارا از این لطفها به من نکن... این لطف تو مصیبت است.

-وای خدا آخر چرا هیچ کدام از شما حاضر نیست به من درس بدهد؟

-چون تو حاضر نیستی با ما درس بخوانی.

-من کی چنین چیزی گفتم؟

با زبان نگفتی اما موقع توضیح دادن درس انقدر اذیت می کنی و بهانه می آوری و یا راجع به موضوعات بی ربط صحبت

می کنی که ادم را پشیمان می کنی تازه حالا ما هم که حاضر باشیم باشیم که به تو درس بدهیم ماما قبول نمی کند.

-سعید تو قبول کن ماما را من راضی می کنم.

گفتم که ترجیح می دهم این کار را نکنم.

صبح روز بعد تارا به سراغ تمرینهایش رفت و چند تا از آنها را حل کرد. ایرج پس از دیدن آنها تحسین مختصری کرده

و به سراغ درس بعدی رفت او تصمیم گرفته بود این بار فقط دو درس را تدریس کند. تا به حال دو جلسه به تارا درس

داده بود اما فقط چهار درس و هنوز بیشتر درسها باقی مانده بود اما چاره ای نداشت آن روز قواعد درس پنج و شش را

برای او توضیح داد و بعد سراغ درس هفت رفت خیال نداشت آن را درس بدهد فقط می خواست تارا را اذیت کند همراه

با ورق زدن کتاب نگاهی به او انداخت می خواست عکس العمل تارا را ببیند تارا سکوت کرده بود ایرج می دانست او به

درس گوش نخواهد داد و سکوتش از روی اجبار است. وقتی سکوت او را دید پرسید برای این درس آمادگی دارید؟

تارا چاره ای ندید جز اینکه رک باشد نخیر به هیچ وجه.

اما من خیال دارم آن را توضیح دهم تعداد درسها زیاد است ممکن است نتوانیم کتاب را تمام کنیم.

تارا گفت مهم نیست خودم آن را تمام می کنم به هر حال قبلا هم آن را خوانده ام.

راستی؟ یعنی قواعد آن را می دانید؟

-نه زیاد اما وقتی بخوانم یاد می گیرم.

-به هر حال امروز باید این درس را هم یاد بگیری.

-در اینصورت چاره ای جز گوش دادن آن ندارم سعس می کنم یاد بگیرم.

ایرج فکر نمی کرد تارا انقدر راحت با او کنار بیاید وقتی لحن مظلومانه او را دید دلش سوخت و گفت: گفتم امروز نگفتم

همین الان می توانید بروید بعد از ظهر دو درس دیگر می خوانیم حل تمرینها را فراموش نکنید.

اولین بار بود که تارا عربی را خوب یاد گرفته بود حالا دیگر به هیچ وجه از رفتن به اتاق ایرج ناراحت نبود. چون فهمیده

بود که ایرج بعد از این هر بار فقط دو درس را توضیح می دهد و تارا تحمل ان را داشت.

بعد از یکی دوساعت استراحت با یادآوری خانم الماسی تارا به سراغ تمرینهایش رفت گرچه بی حوصله بود اما آنها را حل کرد.

چند روز ماندن در خانه خانم اکبری برای تارا مفید بود و او دوازده درس عربی را یاد گرفته بود. پس از گذشت چند روز مهمانی های بعدی عروس و داماد شروع شد. هر جا که دعوت می شدند با هم بودند. چند دفعه دیگر به خانه خانم اکبری رفتند و طی آن دفعه ها ایرج موفق شده بود تمام درسها را برای تارا توضیح دهد. اما از قبل از آن زمانی که هنوز چند درس مانده بود پدرام تازه متوجه درس دادن ایرج به تارا شده بود و پدرام که گویا غیرتی شده بود گفت خوب چرا به من نگفتید به تارا درس بدهم فکر کردید او به این کتاب مسلط تر است؟

-نه عزیزم اما جدی تر است.

-مطمئن باشید من هم موقع درس دادن جدی هستم.

-خانم الماسی خندید و گفت می دانم اما مشکل ما تارا بود او با تو راحت تر است تا ایرج. چون با ایرج رودربایستی داشت ناچار بود به توضیحات او گوش دهد اما اونه از تو خجالت می کشد نه به درس دادنت گوش می دهد بارها پوریا و سعید سعی کردند به او درس بدهند اما هیچ وقت موفق نشدند و نتیجه مطلوبی از زحماتشان ندیدند. پدرام هنوز قانع نشده بود اما با ورود دخترها به ناچار سکوت کرد. با ورود آنها خانم الماسی از تارا سوال کرد چند درس از عربی ات مانده؟

فقط سه درس مامان.

-خوبه تا آخر هفته دیگر که بر می گیریم تمام می شود.

پدرام نگاهی به تارا انداخت و گفت: حالا عربی ات را خوب یاد گرفتی؟

-بله فردا آن را تمام می کنیم.

-یعنی فردا هم می روید آنجا؟

-بله

-خوبه اینطور که معلوم است آنها نزدیکترند.

-چه می گویی پدرام ما که بیشتر اوقات انجا بودیم.

-کی؟

-کی یعنی چه؟ ما اینجا هم زیاد آمدیم مطمئن باش بیشتر را از خانه آنها.

تارا دلیل ناراحتی پدرام را نمی دانست از طرفی هم پدرام تا حدودی حق داشت نمی توانست قبول کند با وجود خودش

ایرج بخواید به دختر عمه اش درس بدهد غیرت یا حسادت؟ دوباره پدرام برگشت به موضوع اول: تدریس ایرج چطور

است؟

-خیلی خوب تا به حال انقدر خوب عربی را یاد نگرفته بودم.

-شاید انقدر خوب نخوانده بودی؟

-خواندن من تفاوتی نکرده ایرج خیلی خوب ردرس می دهد.

خوب....

خیلی سریع برخاست و از او دور شد. روز بعد تارا سه درس دیگر عربی را هم یاد گرفت و هفته پس از ان به سرعت

سپری شد و موقع رفتن رسید موقع خداحافظی همه ناراحت بودندو فقط تارا بود که در چهاره اش هیچ غمی دیده نمی

شد او بقیه را دلداری می دادو می گفت مطمئن باشید یک سال به سرعت سپری می شود تازه ممکن است عروسی پوریا

هم باشد آنوقت می آید تهران.

همه با شنیدن این حرف متعجب شدند نگاهها متوجه پوریا شد.

-مگر خبری است پوریا؟

نه بابا چه خبری تارا عادت کرده مرتب درباره من حدس و گمان بزند.

خانم الماسی گفت دخترم دروغ نمی گوید این امکان وجود دارد به هر حال مطمئن باشید هر اتفاقی بیفتد زود خبرتان می کنم.

سپس خواهرش رابوسید به هر حال زمان رفتن فرارسید تارا نفس عمیقی کشید و دور شد و برای شیدا و پروانه دست تکان داد.

در هواپیما پوریا تارا را قانع کرد که لغتهای انگلیسی را از او بپرسد این بار لغتها را خوب حفظ کرده بود.

پوریا گفت امیدواری سال دیگر لزومی به استفاده از تابستان برای درس خواندن نداشته باشی و در همان طول سال درسهایت را خوب بخوانی.

-اتفاقا همین تصمیم را گرفته ام قول می دهم امسال خرداد ماه قبول شود می خواهم بدانم چه لذتی دارد؟

اگر می دانستی هرگز تجدیدی نمی آوردی البته اگر طعم آن را فراموش نمی کردی چون فقط چند سال است که از آن دور ماندی اما امسال حتما دوباره طعم آن را می چشی.

فصل هفتم

چند روز بیشتر به شروع امتحانات نمانده بود کار پوریا هم زیادتر شده بود زیرا باید هر شب با تارا کار می کرد. او هر سه کتاب را خیلی خوب یاد گرفته بود.

صبح روز سه شنبه تارا به همراه پوریا برای گرفتن برنامه امتحانی به مدرسه رفت. شنبه امتحان جغرافی سه شنبه عربی و پنج شنبه نیز امتحان انگلیسی داشت.

شب نیز برایشان مهمان آمد تمام آن هفته را توران انتظار کشیده بود چون به محض برگشتن از مشهد بهروز به مسافرت رفته بود البته به خاطر کارشان. آنها صاحب یک نمایشگاه ماشین بودند اما علاوه بر شریک دوستان خوبی هم بودند. به هر حال پس از چند روز انتظار توران به سر آمد آن شب بهروز به همراه خانواده اش به آنجا آمدند تارا شربت

را آماده کرد اما اجازه داد توران آن را به مهمانان تعارف کند. بهروز یک خواهر و یک برادر داشت که خواهرش یکسال از توران بزرگتر و برادرش با تارا همسن بود. پس از تعارف میوه و شربت توران کنار بهناز به گفتگو نشست. بهناز دختر خونگرمی بود او از آنها در رابطه با سفرشان پرسید و توران اظهار کرد که به راستی به آنها خوش گذشته و تارا نیز آن را تایید کرد. آنها همه دو به دو مشغول صحبت بودند و پس از ساعتی گفتگو بساط شام را آماده کردند و رفتند.

روز شنبه پوریا تارا را به مدرسه رساند و کمی به او قوت قلب داد این بار نیر با اعتماد به نفس کامل سر جلسه رفت. پوریا خواست منتظر بماند اما تارا مانع شد و گفت معلوم نیست چقدر طول بکشد.

در جلسه امتحان تارا خیلی خوب به سوالات جواب داد و اطمینان داشت نمره ای کمتر از هجده نخواهد آورد. تارا در امتحانات بعدی اش هم موفق بود پس از پایان امتحاناتش پوریا چند کتاب فلسفی برای او خرید. یک هفته به پایان تعطیلات تارا نتیجه اش را گرفت همانطور که پیش بینی کرده بود جغرافی 18.5 شد نمره دو درس دیگرش هم خوب بود. هفته آخر نیز با خرید لوازم مدرسه سپری شد. تارا هرگز مثل آن روز مشتاق رفتن به مدرسه نبود. گویا معجزه شده بود. سالهای گذشته از نیم ساعت قبل مادرش مرتب می گفت تارا دیرت نشود؟ اما کو گوش شنوا و سرانجام ده دقیقه به زنگ مانده پوریای بیچاره مجبور بود او را به مدرسه برساند تا دیرش نشود اما آن روز تارا نیم ساعت مانده به زنگ آنجا بود. به هر حال روز اول مدرسه خیلی خوب گذشت تارا به هیچ وجه خسته به نظر نمی رسید و از همان روز اول پس از دو ساعت استراحت شروع به درس خواندن کرد مادرش خیلی تعجب کرد اما حیرتش را بروز نداد و فقط او را تشویق کرد.

بعد از ظهر پنج شنبه پوران به منزل آنها آمد آن روز برخلاف همیشه که اولین نفر مقابل در سالن به انتظار بالا آمدن خواهر و شوهر خواهرش می ایستاد خبری از او نبود.

پوران گفت: مامان تارا کجاست؟

در اتاقش درس می خواند.

سعید و پوران در یک زمان گفتن درس می خواند؟

بله درست شنیدید او درس می خواند.

سعید و پوران با تعجب به هم نگاه کردند سپس سعید به طرف اتاق تارا رفت و به آرامی در را گشود و به داخل نگاه کرد. گفته خانم الماسی درست بود و تارا مشغول مطالعه بود. سعید همانطور که در را می بست خندید و گفت خدا من درس خواندن اصلا به او نمی آید.

خانم الماسی گفت سعید خواهش می کنم ممکن است این حرف تو او را پشیمان کند.

از این حرف همه خندیدند. پوریا گفت نه ماما خیالتان راحت باشد تارا اینطوری که شما فکر می کنید نیست... مطمئن باشید اگر متوجه حرف سعید بشود بیشتر درس می خواند از این گذشته محال است تارا تصمیمی بگیرد و کسی بتواند او را منصرف کند.

سپس خانم الماسی به توان گفت بهتر است او را صدا کنی چند ساعت است که درس می خواند.

چند ساعت ماما!

بله هر روز که از مدرسه می آید بعد از یکی دو ساعت استراحت شروع به درس خواندن می کند.

یعنی تارا طاقت می آورد چند ساعت در اتاقش بماند آن هم برای درس خواندن؟

بله پوران جان او از روز اول برای خودش برنامه ریزی کرده.. بین درسهایش هم گاهی شعر می خواند و گاهی می آید بیرون و سر به سر ما می گذارد و بعد از اینکه خستگی اش برطرف شد دوباره شروع می کند.

سعید گفت: مگر هفته اول چقدر به آنها درس داده اند؟

-دخترم زرنگ شده آقا درسها را قبل از اینکه به آنها بدهند می خواند تا بهتر یاد بگیرد از این گذشته درسهای سال های قبل را می خواند تا خودش را برای کنکور آماده کند.

-خدای من انگار او یک تارای دیگر شده است!

-نخیر آقا او همان تارای من است حالا که درس خوان شده او را تارای کس دیگه نکن.

در این هنگام تارا با خوشحالی از اتاق بیرون آمد. بعد از احوالپرسی گفت شما کی آمدید؟

-خیلی وقت نیست که آمدیم.

پوران او را در اغوش گرفت و گفت تاراری عزیزم حالا که درسخوان شدی چقدر دوست داشتنی تر هستی.

سعید از همان اول شروع به سر به سر گذاشتن او کرد. و گفت: اگر شاگرد اول شوی چه شیرینی به ما می دهی؟

به تو هیچی.

هیچی؟

خوب شاید یک شیرینی.

چقدر خسیس!

لابد انتظار داری یک زنجیر طلا به تو بدهم.

پوران گفت تو همان شیرینی را بده آنوقت ما یک هدیه خوب به تو می دهیم.

سعید گفت: البته اگر به من دو تا شیرینی بدهی.

به تو پنج تا می دهم خوبه؟

خیلی البته به این شرط که انتظار 5 تا کادو نداشته باشی.

نه همان یکی کافی ست.

برخلاف انتظار دیگران که فکر می کردند او پس از مدتی از این نحو درس خواندن خسته خواهد شد او به روش خود

ادامه داد و سرانجام پس از گذشت سه ماه به نتیجه ای که می خواست رسید او از هیچ امتحانی نمره ای کمتر از نوزده

نمی آورد. پس از ششمین امتحانش گفت مامان بیست می شوم.

مادرش با ناباوری گفت: تارا تو اطمینان داری؟ یعنی تو به همه سوالها پاسخ درست دادی؟

تارا این با کمی ناراحت شد و گفت: حالا که باور نمی کنید دیگر نمره هایم را به شما نمی گویم. تا خودتان در کارنامه ام ببینید.

مادرش برای دلجویی از او گفت نه عزیزم من منظور بدی نداشتم حتما تو درست می گویی به هر حال خودت بهتر می دانی امتحانت را چگونه دادی من بی جهت شک کردم.

سرانجام همانطور که انتظار داشت شاگرد اول شد. حتی مدیر و معاون مدرسه تعجب کرده بودند و می گفتند: خانم الماسی معجزه شده ایت.

خانم الماسی خندیده بود و گفته بود نخیر خانمها معجزه نشده دخترم درس خوان شده.

یک شیرینی خوب به آنها داده بود او از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و همان موقع خروج از مدرسه به همراه پوریا به قنادی رفته و با یک جعبه شیرینی به خانه بازگشتند اول قصد داشتن برای او هدیه بخرند که خانم الماسی گفته بود: صبر کن ببینیم خودش چی دوست دارد.

وقتی به خانه برگشتند تارا هنوز مدرسه بود اما ظهر که برگشت برادر و هر دو خواهرش برای تبریک گفتن و بوسیدن او یکبار به سمتش رفتند و سرانجام تارا گفت: دیگر شاگرد اول نمی شوم.

او همه چیز را دوست داشت غیر از اینکه کسی زیاد او را ببوسد. پوران همانطور که قول داده بود عمل کرده و برای او یک زنجیر طلا خریده بود پوریا وقتی زنجیر را دید گفت من هم یک سبد گل برای زنجیرت می خرم. باید یک جشن حسابی بگیریم.

- تولدش هم نزدیک است هر دو جشن را با هم برگزار می کنیم. چگونه تارا راضی هستی؟

بله مامان متشکرم.

بعد از ظهر همان روز خبر شاگرد اول شدن تارا بین فامیل و نزدیکان پخش شد. خانم الماسی اول به منزل مادر چون تلفن کرد و احمد را از این موضوع باخبر کرد. احمد باور نکرد و گمان می برد خواهرش سر به سر او می گذارد. به همین

خاطر خواست که با خود تارا صحبت کند. تارا گفت: چیه دایی؟ به من نمی آید یعنی بعید به نظر می رسد؟

از تو بله تارا من فکر می کردم واقعا غیر ممکن است.

حالا که می بینی ممکن شده است کارنامه ام را نگه می دارم تا خودت ببینی.

پس از قطع تماس احمد به منزل خواهر و برادرش هم تلفن کرد و آنها هم مثل خود او به سختی باور کردند. وقتی این

خبر به گوش ایرج رسید لبخند رضایتمندی زد و هیچ نگفت. اما پدرام برخلاف ایرج وقتی متوجه شد گفت از تارا هیچ

چیز بعید نیست او خیلی با استعداد است.... اگر بازیگوش نبود هر سال می توانست شاگرد اول شود.

فصل هشتم

هفته بعد جشنی به مناسبت تولد تارا برگزار شد. احمد و نسرين نیز روز قبل به تهران آمده بودند احمد هر سال روز تولد

تارا را به خاطر داشت و از چند روز قبل به تهران می آمد. او تنها خانواده مادری بود که در جشن شرکت می کرد اما

خانواده پدری او همه بودند عمه او بسیار مهربان بود و محبت زیادی نسبت به تارا داشت او سال قبل از توران بار

پپسرش خواستگاری کرده بود اما او مخالفت کرده و آنها دو ماه پیش دختر دیگری را نامزد کرده بودند. مجید پسر

دیگر او دانشجو بود و پسر خیلی خوبی به نظر می رسید. پس از گذشت یک ساعت خانواده شهبازی وارد شدند تارا

نگاهش را به پ وریا انداخت. همانطور که حدس زده بود پوریا هیجان زده شد. آنشب سیما زیباتر از همیشه به نظر می

رسید او پیراهن بلند به رنگ فیروزه ای به تن داشت و موهای بلندش تا کمر او را پوشانده بود.

دقایقی پس از آن بهروز و خانواده اش وارد شدند تارا از دیدن همه خوشحال می شد و هیچ کس نبود که با ورودش تارا

را بیشتر از دقایق قبل خوشحال کن او را منتظر گذاشته باشد. اما توران و پوریا از یک ساعت قبل منتظر و چشم به راه

بودند. سیما پس از تبریک گفتن به تارا در صندلی کنار او نشست و پس از دقایقی متوجه گردنبنده تارا شد و گفت چه

گردنبنده قشنگی.

منظورت کدام است سبد گل یا زنجیر؟

هر دو قشنگ است اما سبد گل بیشتر.

این سلیقه پوریاست.

سیما با شنیدن آن لبخندی زد و گفت: راستی؟ خوش سلیقه است.

روز شنبه تارا فراموش کرده بود انشا بنویسد یعنی اصلا نمی دانست که باید انشا می نوشته و با خیال راحت در کلاس

نشسته بود. مریم از او پرسید تارا انشا نوشتی؟

انشا؟ راجع به چی؟

به خانم تازه می پرسد راجع به چی. راجع به وحدت.

وای من فراموش کرده بودم.

مریم خندید و گفت بله مهمانی پنج شنبه خوش گذشته به من هم خیلی خوش گذشت اما باعث نشد انشا را فراموش

کنم. حالا اگر صدایت کرد دفتر من را ببر.

آخر ممکن است خودت را هم صدا کند او بیشتر اوقات از تو می خواهد که انشایت را بخوانی.

پس تو چکار می کنی؟

در همین هنگام خانم سعیدی مثل همیشه قبل از هر کس تارا را صدا کرد و او روی اینکه بگوید انشا نوشته ام را نداشت

بنابراین دفترش را برداشت و آنگاه با کمی من و من شروع به خواندن کرد. آن روز انشا بسیار زیبایی را خواند اما

برخلاف همیشه که خانم سعیدی فقط در دفتر خودش برای آنها نمره می گذاشت مایل بود دفتر تارا را ببیند و این جمله

او که گفت دفترت را بیاور اینجا بینم عرق سردی بر روی پیشانی تارا نشانده. دوستانش هم دست کمی از خودش

نداشتند. خانم سعیدی بهت زده به دفتر تارا چشم دوخته بود اما برخلاف انتظار آبروی او را نبرد و فقط با صدای آرام

گفت پس این همه جملات زیبا را چطور پشت هم ردیف کردی؟ حیف نبود تو که انقدر سریع توانستی آن را بزبان

بیاوری چرا زحمت نوشتنشان را به خودت ندادیم؟ چقدر وقتت را می گرفت؟ تارا شرمنده سرش را پایین انداخته بود و

حتی نمی توانست توضیح دهد. خانم سعیدی بعد از گذاشتن یک صفر بزرگ بر روی صفحه دفتر با صدای بلند گفت آفرین دخترم بنشین.

دانش آموزان دیگر مایل بودند بدانند خانم چه نمره ای برای تارا گذاشته به محض نشستن او مریم دفترش را برداشت و نگاه کرد و با دیدن صفر طاقت نیاورده و شروع به خندیدن کرد تارا خودش هم خنده اش گرفته بود. اما به سختی خودش را کنترل کرد.

در خانه وقتی موضوع را برای توران تعریف کرد کلی خندیدو به مادرش که کنجکاو شده بود نیز در این باره توضیح داد و از او خواست به مدرسه بیایدو برای معلم توضیح دهد که تارا قصد فریبش را نداشته و فراموش کرده انشا بنویسد.

صبح روز سه شنبه تارا مثل مواقع دیگر که دیرش می شد به جای اینکه پله ها را یکی یکی پشت سر بگذارد بر روی نرده نشسته و خوست روی آن سر بخورد اما متاسفانه وسط راه کنترل خود را از دست داد و سقط کرد شانس آورد ه سرش به زمین نخورد اما دست راستش چون زیر تنه اش مانده بود کمی آسیب دید. خانم الماسی با دیدن این وضع سخت عصبانی شده بود و در حالیکه نمی توانست خشمش را پنهان کند شروع به سرزنش کردن تارا نمود. پ.ریا او را در بلند شدن کمک کرد و گفت کار احمقانه ای کردی می دانی چقدر خطرناک است؟

اما تارا انقدر احساس درد می کرد که متوجه حرفهای او نمی شد و در همان حال ناله کنان گفت پوریا فکر کنم دست شکسته است.

پوریا دست او را آرام تکان داد و ناله اش بلند شد مادرش نگران تر شد و گفت پوریا نکند دستش شکسته است؟

-نگران نباشید ماما همین حالا او را به بیمارستان می برم.

صبر کنید من هم با شما می آیم.

در بیمارستان پس از عکسبرداری دکتر تشخیص شکستگی دادو دست او را گچ گرفتند. عصر پوران به همراه همسر و پسرش نگران و با عجله به منزل آنها آمدند. توران تلفنی به او خبر داده بود اما هنوز دست نمی دانستند چطور این

اتفاق افتاده تارا موقع تعریف ماجرا توسط مادرش کمی شرمنده به نظر می رسید. به خصوص موقعی که سعید پرسید تارا چند سالت است؟

پوریا گفت خیلی خوب دیگر از این کارها نمی کند. در این لحظه توران گفت: تارا چطور نتوانستی خودت را کنترل کنی تو که بیشتر مواقع این مسیر را اینطوری می روی.

وبا شنیدن این حرف صدای مادرش بلند شد خدای من تو همیشه این کار را می کنی آخر تونمی فهمی توران که متوجه اشتباه خود شده بود گفت نه ماما همیشه که نه من شوخی کردم.

توران تو چرا چیزی به او نمی گفتی؟ تو هم مقصری.

این اولین بار بود که تارا در چنین جمع صمیمانه ای انقدر ساکت بود پورا نگاهی به او انداخت و گفت خواهر بیچاره ام حتما خیلی درد کشیدی؟

زیاد درد نداشت.

مادرش گفت بر فرض هم که داشت حقش بود تا دفعه دیگر از اینکارها نکند.

پوریا این بار به تارا نزدیکتر شد و گفت آخر چرا حالا تارا می خواهی بادیست شکسته به خواستگاری بروی؟

تارا خندید و گفت: نگران نباش آقای شهبازی که نمی خواهد به من دختر بدهد.

پس از ساعتی صحبت خواستگاری شروع شد و تا موقع شام نیز ادامه داشت. تا اینکه جمعه بعد از ظهر همه غیر از تارا و

توران به منزل آقای شهبازی رفتند. تارا با وضعیتی که دستش داشت ترجیح داد در خانه بماند و توران هم به خاطر او در

خانه ماند. برخلاف روزهای قبل که پوریا نوشتنی هایش را می نوشت آنروز توران مجبور شد تمرینهای عربی اش را

بنویسد بعد با کمک هم به حل آنها پرداختند.

تارا گاهی بین تمرینها صحبت از پوریا را پیش می کشید و می گفت توران تو فکر می کنی چه می شود؟ آقای شهبازی

قبول میکند؟

بله حتما پوریا هیچ چیز کم ندارد. از نظر من او یک مرد ایده آل است. آقای شهبازی پوریا را خیلی دوست دارد و بدون شک از احساس پوریا و سیما باخبر است.

سرانجام حدود یک ساعت پس از حل تمرینها بقیه آمدند تارا با شنیدن صدای اتومبیل به سمت در دوید و به محض باز کردن در گفت مامان چی شد؟

پوران خندید و گفت صبر کن برسیم.

مادرش پاسخ داد چطور می خواستی بشود عزیزم؟ ما که مشکلی نداشتیم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم.

حالا برای کی قرار گذاشتید؟

صدای پوریا که مشغول بستن در بود به گوش رسید کمی صبر کن تارا خودم برایت همه چیز را تعریف می کنم.

قبل از هر چیز این را بدان که فردا آقای شهبازی و بچه ها به ملاقات می آیند خانم شهبازی وقتی فهمید دستت شکسته خیلی ناراحت شد.

حدود بیست روز بعد جشن نامزدی پوریا برگزار شد خانم اکبری هم به همراه ایرج و آزاده در این جشن شرکت داشت اما آرزو به خاطر امتحاناتش ناگزیر بود پیش آهو بماند. آهو هم ماه آخر بارداریش بود و نمی توانست بیاید. ایرج هم امتحاناتش شروع شده بود اما یک هفته تعطیل بود و این فرصت مناسبی برای شرکت کردن او در جشن بود. بقیه خانواده خانم الماسی نیز در جشن بودند. شرایط پدرام هم مثل ایرج بود اما رشته تحصیلی او مهندسی بود و ایرج مدیریت.

خانم اکبری و بچه ها همان روز ساعت حدود یازده رسیدند ایرج به محض دیدن تارا شاگرد اول شدن او را تبریک گفت اما پدرام همراه با تبریک گفته بود: بالاخره طلسم را شکستی کار فوقالعاده ای بود هیچ کس نمی توانست فکرش را بکند.

پروانه و شیدا هر دو معتقد بودند او نابغه است شهاب هم گفت: تارا راستش را بگو به کدام از دوستانت پول دادی تا

ورقه اش را جلوی تو بگذارد.

تارا خندید و گفت یک موقعی پپرس که بتوانم بگویم الان اگر بگویم همه می فهمند.

امادایی اکبر و خاله اشرف هر دوبا یک هدیه خوب برای تارا آمده بودند. به هر حال جشن نامزدی پوریا همانطور که می خواستند خیلی خوب برگزار شد. آن روز تارا خیلی زیباتر از همیشه شده بود اما افسوس دستش شکسته بود. نسبت به سال گذشته کمی قد کشیده بود که لاغر شدنش را بیشتر نشان می داد طوری که پدرام ای را به او گوشزد کرد و لاغر شدنش را به درس خواندن ربط داد و کمی سر به سر او گذاشت.

اما ایرج زیاد با او صحبت نمی کرد و بیشتر مواقع حالت بی تفاوتی داشت چون مغرورتر از آن بود که بخواهد خودش را مایل به صحبت کردن با او نشان دهد. اگر چه این موضوعها هرگز فکر تارا را مشغول نمی کرد اما ایرج هنوز مثل پدرام او را نشناخته بود.

بعد از ظهر روز شنبه اقوام خانم الماسی البته غیر از خانم اکبری و بچه هایش به مشهد بازگشتند. پس از رفتن آنها ایرج و آزاده به همراه تارا و توران و سیمو پوریا از منزل خارج شدند. آنها در خیابانها به تماشای مغازه ها و خرید پرداختند و پس از آن به پارک رفتند و بعد از ظهر روز بعد نیز به بیمارستان رفتند. آنروز پس از گذشت تقریبا یکماه گچ دست تارا باز شد حالا دیگر کاملا خوب شده بود. پوریا گفت خدارو شکر تارا علاوه بر تو من نیز راحت شدم حالا دیگر مجبور نیستم مشق های تو را بنویسم.

آه چقدر بد شد واقعا این یک ماه چقدر راحت بودم.

بقیه از این حرف او خندیدند توران گفت تارا جان به جانت کنند تنبلی حتی اگر شاگرد اول شوی.

پس از تلفن کردن به مادرشان و دادن خبر باز شدن دست تارا به سمت دربند حرکت کردند. هوا خیلی سرد بود و برف می بارید اما واقعا لذت بخش بود انها شام را در همانجا خوردند مهمان پوریا بودند. پوریا گفت این شام خوب شدن دست تارا بود.

تارا تشکر کرد و سیما گفت: شام خوب شدن دست تارا یا راحت شدن خودت از انجام تکالیف او؟

پوریا خندید و گفت: هر دو اما دومی بیشتر.

دوشنبه شب همه به پارک رفتند خانواده سیما هم بودند در پارک پدر بهروز گرم گفتگو با آقای شهبازی بود و در حقیقت چون از آمدن او باخبر بود قبول کرده بود با بقیه همراه شود. به هر حال آن شب به خوبی سپری شد و روز بعد خانم اکبری و بچه ها باید به مشهد باز می‌گشتند بچه ها همه ناراحت بودند اما چاره ای نبود چون ایرج شنبه امتحان داشت سرانجام لحظات خداحافظی فرارسید همه به فرودگاه رفتند حتی بهروز و خانواده اش خانم اکبری موقع بوسیدن خانم الماسی گفته بود هیچ مسافرتی تا این حد به او خوش نگذشته بود جوانها با ناراحتی از یکدیگر خداحافظی کردند آزاده گفت عید منتظتان هستیم.

ایرج با همه خداحافظی کرد و نگاهش دور گردید اما زمانی که به تارا رسید بی اختیار متوقف شده و در گفتن کلمه

خداحافظ ناتوان ماند. تارا خیلی سریع نگاهش را از او گرفت و گفت: خداحافظ

پس از بازگشتن به خانه جای خالی مهمانها کاملا حس می شد و غیر قابل تحمل بود تارا با روشن کردن ضبط و جوک

گفتن و کی سربه سر خواهرهایش گذاشتن باعث شد آنها رفتن مهمانها را تا حدودی فراموش کنند.

فصل نهم

صبح روز جمعه توران به همراه پوران و شوهرش به منزل آنها رفت تازه خانه خلوت شده بود و تارا می خواست به

درسهایش برسد که مهمانانی دیگر رسیدند. عمه جان و بچه هایش بودند همسرش دیگر پیر شده بود و حوصله بیرون

رفتن نداشت اما خود عمه جان همیشه سرحال و بشاش بود. تارا نگران درسهایش بود و روز قبل هم به خاطر حضور

پوران و شوهرش و از همه مهمتر بازی با ساسان نتوانسته بود به سراغ کتابهایش برود و چون حالا توران هم نبود به هر

حال باید یک نفر مهناز را سرگرم می کرد. تارا چاره ای نداشت جز اینکه با او به گفتگو بنشیند. البته بعد از ساعتی

پیشنهاد کرد که به اتاقش بروند که در حین صحبت دست کم بتواند تمرینهایش را بنویسد. اما مهناز قانع نشد و

گفت: خوب بگذار شب بنویس.

ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که خانه خلوت شد و خانم الماسی برای درست کردن شام به آشپزخانه رفت و پوریا به تماشای تلویزیون پرداخت تارا به محض باز کردن کتاب نگرانی در وجودش شدت یافت او دیگر مثل گذشته بی خیال نبود او حالا دیگر عادت کرده بود که در خانه تکالیف مدرسه اش را انجام دهد. حالا علاوه بر تمرینهای عربی یک انشا هم باید می نوشت و از همه مهمتر خواندن جغرافی که حدود سی صفحه بود چاره ای ندید جز اینکه از پوریا کمک بگیرد.

پوریا می شود تمرینهای عربی ام را برایم بنویسی؟

پوریا روز قبل به او گوشزد کرده بود برو سراغ درسهایت ممکن است فردا مهمان بیاید. تارا هر باز گفته بود چشم الان می روم چند دقیقه دیگر می روم و سرانجام هم دلش نیامده بود از ساسان دل بکند حالا برای اینکه او را تنبیه کند پاسخ داد خودت بنویس.

تارا معصومانه گفت اگر دستم بشکند آنوقت کمکم می کنی تمرینهایم را بنویسم؟

-هر وقت شکست بله.

تارا که انتظار این حرف را نداشت در حالیکه عصبانی شده بود گفت خیلی بدی پوریا چطور دلت می آید اصلا نمی خواهم خودم می نویسم.

دوباره به اتاقش برگشت اما پس از چند دقیقه پوریا طاقت نیاورده و به اتاق او رفت خیلی خوب بده بنویسم.

تارا پاسخ او را نداد پوریا دوباره گفت خیلی خوب قهر نکن بده به من.

تارا خواست ابروهایش را در هم بکشد و برای او قیافه بگیرد که نگاهش در نگاه پوریا باعث خنده اش شد پوریا هم

خندید و روی صندلی نشست. تارا در حالیکه پشتش به پوریا و در حال جستجوی کتاب جغرافی بود کمی جدی گفت

اصلا نخندیدم

- خوب نخندیدی.... حالا کجا را باید بنویسم؟

تمرین اول شماره آخر.

اینبار هم می نویسم اما باور کن دفعه دیگری وجود ندارد.

خیلی خوب پوریا حق با توست.

حالا انشایت را کی م یخواهی بنویسی؟

صبح می نویسم

-حتما در مدرسه.

-بله قبل از آمدن معلم مان.

-امیدوارم مثل دفعه گذشته نشود.

نه آن دفعه دیر فهمیدم /

ساعت حدود ده بود که تارا کتاب جغرافی اش را بست و به حل تمرینهای عربی اش نشست و بعد از آن پوریا از او

جغرافی پرسید. چند صفحه آخر را کمی اشکال داشت. دوباره آنها را خواند و سرانجام ساعت 12 چراغ اتاقش را خاموش

کرد.

فصل دهم

بعد از ظهر روز دوشنبه پوریا با چهار بلیط هواپیما به خانه برگشت. قبل از همه تارا جلو رفت.

چی شد پوریا توانستی بلیط بگیری؟

-بله خانم مگر می شود من چیزی بخوام و بدست نیارم؟

خوب حالا برای کی گرفتی؟

صبح چهارشنبه.

توران گفت ای کاش برای سه شنبه گرفته بودی که دست کم چهارشنبه سوری را هم آنجا باشیم.

-بلیط نبود توران همین را هم به سختی گیر آوردیم.

پوریا بعد از دادن بلیط ها از منزل خارج شد توران گفت: تارا بیا چمدانهایمان را ببندیم. ممکن است فردا وقت نکنیم.

شب چهارشنبه سوری مادر سیما تماس گرفت و گفت به منزل آنها میآیند توران و تارا خیلی خوشحال شدند. آنها تا

ساعت 7 در اشپزخانه به مادر کمک می کردند از یم ساعت قبل سروصدا در کوچه بلند شده بود. خانم الماسی

گفت: خیلی خوب بچه ها حالا دیگر می توانید بروید متشکرم دیگر کاری ندارم.

توران و تارا که گویا منتظر بودند خیلی سریع خانه را ترک کردند توران با دیدن شلوغی کوچه دیگر تمایلی به پریدن از

روی آتش نداشت. در حقیقت او خجالت می کشید که از روی آتش بپرد. تارا نیز با تمام تمایلی که داشت ترجیح داد

پیش خواهرش بماند.

دقایقی از آمدن آنها به کوچه نمی گذشت که اتومبیل پوریا توقف کرد. بهروز هم با او بود و به محض خارج شدن او قلب

توارن فرو ریخت. این اولین دفعه ای بود که توران در اوقات بیکاری اش لحظه ای از او غافل شده بود. تارا متوجه تغییر

حالت او شده بود اما به روی خودش نمی آورد و با ذوق بسیار به پوریا سلام گفت بهروز در حالی که کمی رنگ چهره

اش تغییر کرده بود جلو آمد و با آنها سلام و احوالپرسی کرد. پوریا به موقع آمده بود درست وقتی که تارا برای پریدن

از روی آتش بی تاب بود. پوریا گفت چرا شما اینجا ایستاده اید خوب بروید از روی آتش بپرید.

در همان حال دست تارا را گرفت و گفت بیا برویم.

آنها به سمت بوته های آتش رفتند بهروز همانجا کنار توران ماند و پس از دور شدن آنها گفت شما نمی خواهید از روی

آتش بپرید؟

-نه متشکرم.

این حالت توران برای خودش هم عجیب بود. چون تا وقتی بهروز را نمی دید آرزوی دیدن و صحبت کردن با او را

داشت اما وقتی به او می رسید هیچ چیز برای گفتن نداشت. به هر حال بهروز خیال داشت با او صحبت کند حتی اگر

پاسخ مختصری می شنید. بنابراین ادامه داد: پوریا گفت عازم سفر هستید!

-بله

-مشهد می روید؟

-مثل همیشه.

-حتما زیارت هم می کنید.

-حتما

-برای ما هم دعا کنید.

این برا توران به خودش جرات داد که به او نگاه کند سپس گفت: چشم حتما

چند روز آنجایی مانید؟

-هنوز نمی دانم فکر کنم حدود بیست روز.

بیست روز؟

-بله چون تارا هم تعطیل است.

سال آخر دبیرستان است؟

-بله

گفتید بیست روز می مانید؟

-بله شاید هم کمتر در حقیقت بین 15-20 روز

-مگر شما کلاس ندارید؟

-من چهار روز اول هفته را کلاس دارم سیزدهم روز سه شنبه است چند روز بعد از آن را هم تعطیل هستم.

- بنابراین باید هفدهم کلاس باشید... اگر بیت روز بمانید؟

- مهم نیست تا به حال غیبت نداشته ام.

- خوبه

- البته به زبان خوب بود اما در دلش بدتر از آن نبود ادامه داد چند سال مانده درستان تمام شود؟

- یکسال

- سال سوم هستید؟

- بله

- رشته پرستاری درست است؟

- بله

- بعد از آن می خواهید کار کنید؟

- توران با تعجب به او نگاه کرد و گفت فکر می کنم.

اما گویا بهروز از پاسخ او راضی نبود اما بعدها می توانست راجع به آن صحبت و یا حتی مخالفت کند. بهروز ساکت شده بود گویا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. بهروز می دانست باید تا پایان تحصیلات توران صبر کند زیرا به خوبی آگاه بود پوریا تا قبل از آن اجازه ازدواج به خواهرش نخواهد داد. در این لحظه توران گفت شاید هم به جای کار کردن ادامه تحصیل دهم. بستگی دارد به اینکه آن زمان تا چه حد حوصله درس خواندن داشته باشم.

- حتما حوصله خواهد داشت.

قبل از آنکه بتواند موضوع دیگری را برای صحبت پیش بکشد پوریا و تارا به آنها نزدیک شدند. حالا دیگر هر دو کاملا ساکت شده بودند. هر چهار نفر به داخل خانه رفتند. خانم الماسی با دیدن بهروز گفت بروید دنبال خانواده تان و آنها را بیاورید خانواده آقای شهبازی هم قرار است بیایند اینجا خوشحال می شوند پدرتان را ببینند.

-متشکر باشد برای وقتی که از سفر باز گشتید.

آنکه به جای خود حالا بروید دنبالشان بالاخره اصرار تارا و پوریا او را مجبور کرد که برود. ساعت حدود 8 شب بود که مهمانها آمدند سیما گفت ما آنجا نتوانستیم از روی آتش پیریم. تارا گفت توران هم نپريد.

سپس خطاب به پوریا گفت چطور است در حیاط آتش روشن کنیم؟

پوریا موافقت کرد و همه به حیاط رفتند و ساعتی تفریح کردند.

بعد از ظهر روز بعد همه در منزل مادر جون سر سفره هفت سین منتظر صدای توپ از تلویزیون نشسته بودند. تارا مرتب از زمان می پرسید. بعد از شنیدن صدای توپ تارا زودتر از همه برخاست و صورت مادر جون را بوسید و مادر جون یک بسته کوچک به او داد و گفت سال نو مبارک عزیزم.

بقیه نوه ها نیز به طرف مادر جون رفتند. و هدیه ها رد و بدل شد. تنها خانواده ای که در میان آنها نبود خاله اشرف بود که موقع تحویل سال در خانه مادر شوهرش بودند. اما روز بعد آمدند پروانه برای شهرزاد دوتا کتاب داد تارا با دیدن آنها گفت پروانه چیز دیگری نبود برایش بخری مرا به در دسر انداختی.

پروانه در حالیکه می خندید گفت خوب یکی از آنها را خودم برایش می خوانم.

بعد از ظهر روز اول خانم اکبری به همراه خواهرش مهمان آنها بودند هنوز دقایقی از آمدن آنها نگذشته بود که برادرزاده های مادر جون هم آمدند. خانه پر بود از سرو صدای جوانها.

چند روز بعد همه خانه خانم اکبری جمع بودند و از آنها را برای شام نگه داشت تارا پیشنهاد برف بازی را داد.

احمد گفت: نه سرما می خوریم نگاه نکن که بهار است هوا خیلی سرد است.

اما همیشه که برف می آید برف بازی می کنیم هیچ وقت هم سرما نمی خوریم.

مادرش گفت بله او هیچ وقت سرما نمی خورد اما سرتاسر زمستان دستمال به دست است.

تارا در حالیکه می خندید گفت ولی حالا که زمستان نیست.

فرقی نمی کند می بینی که برف آمده.

دایی اکبر گفت خیلی خوب باشد بروید اما خیلی زود برگردید. هر کس فقط یک گلوله میتواند پرتاب کند.

پروانه شکوه کنان گفت آخر یک گلوله که نمی شود آنرا به کی بزنیم؟

جوانها در حالیکه قانع نشده بودند اما خیلی هم جدی نگرفته بودند را هی شدند. و تا موقع شام که دایی اکبر صدایشان کرد همچنان بازی کردند.

پس از صرف شام آنها به خانه خودشان برگشتند اما خانم اکبری خانم الماسی را نگه داشت و قرار بود روز بعد با هم به منزل آهو بروند که موفق نشدند.

ساعت 8 همه بیدار شده بودند غیر از تارا ایرج نگاهی به دور تا دور میز انداخت و وقتی تارا را ندید خواست سراغ او را بگیرد که منصرف شد. در این هنگام خانم الماسی گفت توران برو تارا را صدا کن امروز چقدر تنبل شده است. خانم اکبری گفت خسته است بگذار بخوابه حتما دیشب خیلی بازی کرده.

آزاده گفت نه بابا دیشب پدرام بیچاره اش کرد چند بار توی برفها خورد زمین گلوله های پی در پی پدرام مانع بلند شدن او می شد ما که همه مان ایستاده بودیم و او را نگاه می کردیم و می خندیدیم. اما در آخر تارا حسابش را رسید البته به کمک پوریا.

توران در حالی که سخت نگران به نظر می رسید وارد آشپزخانه شد خانم الماسی پرسید؟ چی شد بلند شد یا نه؟ -نه مامان تارا تب دارد خیلی زیاد.

پوریا با شنیدن آن خیلی سریع از آشپزخانه خارج شد و بقیه به دنبال او.

خانم اکبری گفت بهتر است همین حالا او را ببریم دکتر ایرج برو ماشین را آماده کن.

ایرج خیلی سریع لباسش را عوض کرده و به حیاط رفت. گویا همه صبحانه را فراموش کرده بودند پوریا تارا را صدا کرد چشمانش به سختی باز شد و ناله کنان جوب داد بله؟

پوریا ترجیح داد اورا بغل کند و به ماشین برسد. خانم الماسی و خانم اکبری هم با آنها همراه شدند. توران و خواهر های ایرج در خانه منتظر آنها بودند دکتر پس از معاینه تارا گفت سینه پهلو کرده است باید خیلی مراقب باشید.

سپس نسخه را به دست ایرج داد. پوریا کمک کرد تارا داخل ماشین شود. خانم الماسی که حالا تا حدودی آرامشش را بازیافته بود گفت ببین تارا چه کارهایی می کنی؟

او واقعا عصبانی بود تارا مثل همیشه سکوت کرده بود البته این بار توان پاسخ دادن نداشت.

پوریا گفت مامان حالا که موقع این حرفها نیست کاری است که شده دیگه تکرار نمی کند.

ایرج مقابل داروخانه نگه داشت و به همراه پوریا برای تهیه دارو پیاده شدند.

بعد از بازگشت به خانه آرزو تخت خوابش را به تارا قرض داد و خانم اکبری یک لحاف گرم روی او انداخت آزاده هم برایش غذا آورد اما نتوانست چیز زیادی بخورد.

بعد از ظهر دایی اکبر تلفن کرد تا ببیند برنامه شان چیست و کجا می روند. خانم الماسی گفت قرار بود به منزل اهو برویم اما تارا مریض شد.

تارا هنوز خواب بود که بوسه پوریا او را بیدار کرد پوریا برای برگشت بلیط داشت اما فوقالعاده نگران بود و می خواست تا خوب شدن تارا بماند که مادرش مانع شده بود.

تارا پرسید می خوهی بروی؟

بله اما به محض اینکه رسیدم تلفن می کنم هر روز تلفن می کنم.

تارا گریه اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد. همیشه جدایی از پوریا برای او سخت بود.

پدارم با دیدن چهره گرفته تارا گفت اگر دیروز می دانستم که به این روز می افتی از گلوله های برفی که پرتاب کردی می گذشتم و به تو رحم می کردم.

تارا با صدای گرفته و خش دارش گفت فکر کردی آقا صبر کن حالم خوب بشود حسابت را می رسم.

تا آن موقع برفها آب شده اند.

مهم نیست هنوز زمستانهای زیادی پیش رو داریم.

خانم الماسی گفت نگفتم تا پای مرگ هم برود باز اگر برف ببیند دست بردار نیست.... تازه از الان برای زمستانش هم برنامه می ریزد.

پدارم گفت خوب باید برنامه ریزی کن تا بتواند از اول تا آخر زمستان را دستمال به دست باشد یا نه؟

ایرج نگاهی به ساعتش انداخت و گفت پوریا دیرت نشود!

ساعت حدود شش بود که آهو که صبح همان روز از بیماری تارا مطلع شده بود برای عیادت او همراه دخترش به منزل مادرش آمد و در حیاط با احمد که چند دقیقه قبل از او رسیده بود روبرو شد لحظه ای مکث کرد اما سلام نکرد. احد خواست مثل خودش رفتار کند بنابراین نگاهش را از او برگرفت و بدون هیچ گفتگویی قدم زنان به سمت دیگر حیاط رفت و آهو با نگاهی سرشار از کینه به داخل رفت.

فصل یازدهم

روز دوم خانم الماسی به برادرش گفته بود شما قرارهایتان را بگذارید و مهمانی هایتان رو بروید. اما دایی اکبر گفته بود صبر می کنیم حال تارا خوب شود.

تارا قرار بود دست کم سه روز در رختخواب بماند اما روز دوم طاقتش تمام شد و برخاست و بر روی مبلی کنار آرزو نشست.

حالا تارا مجبور بود از همه چیز صرف نظر کند اما روز بعد همه به منزل آهو و بعد از ظهر آن به منزل برادر خانم اکبری رفتند. تارا حالش کمی بهتر بود و پیاده روی هم لازم نبود بکند که هوای سرد حالش را بدتر بکند. اما روز بعد نتوانست با خواهرش و خواهرهای ایرج همراه شود یکی از دوستان آزاده نهار آنها را دعوت کرده بود. و خانم الماسی اجازه رفتن به تارا نداد. ایرج در منزل نبود و دخترها باید خودشان می رفتند. هنوز هوا به شدت سرد بود و مسیر خانه دوست آزاده

طولانی. تارا در حالی که خیلی ناراحت بود مجبور شد در خانه بماند اما چند دقیقه بعد از رفتن آنها خواهر خام اکبری به همراه دخترش به آنجا آمدند. تارا تا بعد از ظهر با دختر او سرگرم بود اما بعد از ظهر که آنها رفتند تارا باز هم تنها شد و پس از یک ساعت طاقت نیاورد و به آشپزخانه رفت پس از لحظه ای سکوت گفت مامان می آید برویم قدم بزنیم؟

-نه تارا هنوز هوا سرد است... ماهم کار داریم.

تارا ناامید از آشپزخانه خارج شد و کتابی برداشت خواست خودش را با خواندن آن سرگرم کند که صفحات اول حوصله اش را سربرد و آن را نیز کنار گذاشت. دوباره به آشپزخانه رفت و گفت مامان می آید برویم پارک؟

-حالا چه موقع پارک رفتن است؟ آن هم با وضعیتی که تو داری

-خوب پس بیا برویم حیاط.

-مگر تو سرما نخوردی فکر می کنی حالا برای چی در خانه ماندی به خاطر همین حرف گوش نکردنت.

خانم اکبری گفت خوب طفلک حق دارد حوصله اش سر رفته است.. فکر می کنم ایرج کمکم برسد به او می گویم ببرد در شهر گردش کنید

خانم الماسی گفت چون سرما خورده نمی خواهم برود بیرون... می ترسم حالش بدتر شود ادم بی فکر باید در خانه بماند حالا هم نباید غر بزند.

تارا خندید و گفت آخر آدم بی فکر که نمی تواند فکرش را به کار بیندازد. در همین موقع صدای به هم خوردن در به گوش رسید. ایرج وارد آشپزخانه شد و سلام کرد مادرش گفت: ایرج چه به موقع آمدی تارا حوصله اش سر رفته بروید پارکینگ و کمی بدمینتون بازی کنید. و رو به خانم الماسی گفت پارکینگ که دیگر اشکالی ندارد... اما تارا جان کتت را بپوش.

تارا خیلی سریع برخاست و گفت چشم و از آشپزخانه خارج شد مادرش گفت انقدر عجله داشت که صبر نکرد ببیند اصلا ایرج می خواهد بازی کند یا نه.

ایرج گفت اشکالی ندارد بازی می کنم.

البته اگر خسته هستی می توانی در خانه شطرنج بازی کنی اما چون جریز است می ترسم بدتر اعصابت را خورد کند.

در همین لحظه تارا حاضر و آماده وارد شد و گفت این هم کت حالا که دیگر اشکالی ندارد؟

نخیر می توانی بروی.

برخلاف بیشتر پارکینگها سقف پارکینگ آنها خیلی بلند بود و به راحتی می توانستند بازی کنند تارا ابتدا کتش را با

گفتن دست و پاگیر است در آورد ایرج گفت: بهتر است آنرا بپوشید اینجا هم زیاد گرم نیست.

تارا کتش را روی کاپوت جلوی ماشین انداخت و گفت بدون آن راحت تر می توانم بازی کنم لباسم گرم است.

5 دقیقه اول خوب بازی نمی کردند به هر حال تا باهم هماهنگ و گرم شوند طول می کشید پاسخهای ایرج بلند بود با

اینکه تارا قد بلند بود اما ایرج هم هم جزو مردان قد بلند به حساب می آمد تارا با لبخند گفت: لطفا یک نگاهی هم به قد

من بیاندازید باور کنید من قول نیستم. ایرج در حالی که خنده اش گرفته بود گفت بله معذرت می خواهم.

پس از گذشت نیم ساعت خواهرها برگشتند و به تشویق آنها پرداختند. حالا دیگر بازی برای ایرج لذت قبلی را نداشت

و پس از گذشت 5 دقیقه جایش را به آرزو داد. بعد از برگشتن به خانه ایی اکبر تماس گرفت و آنها را برای شام دعوت

کرد و ساعت 8 بود که همه در منزل او دور هم جمع شدند.

شب بسیار خوبی بود و همه به بازی دبلنا پرداختند از بچه ها گرفته تا بزرگترها حتی مادر چون همه بازی کردند. در آخر

ساعت حدود یک نیمه شب بود که خداحافظی ها شروع شد. دای اکبر اصرار داشت خواهرش و بچه ها شب پیش آنها

بمانند اما خانم اکبری گفت خواهش می کنم یک فردا را هم اجازه بدهید خانه ما باشند دختر خاله ها و پسر خاله ام می

خواهند به خاطر ایشان بیایند حالا فردا شب همه بیایید آنجا. اما دعوت او پذیرفته نشد پدرام سخت عصبی بود و پس از

رفتن آنها به پدرش گفت من نمی فهمم این خواهر شماست یا خواهر دختر عمویان بیشتر از آنکه خانه ما باشند خانه

انها هستند.

مهم این است که ما آنها را ببینیم حالا کجا چه تفاوتی دارد زیاد سخت نگیر چند روز آخر را پیش خودمان نگه می

داریم چگونه؟

اگر بمانند.

زندایی گفت حتما می ماند.

بعد از ظهر روز بعد خانم اکبری به همراه توران و خانم الماسی و آرزو به خرید رفتند چون مهمان داشتن آزاده در خانه ماند تارا هم برای اینکه او تنها نباشد کنارش ماند تارا اصرار داشت به او کمک کند اما او گفت همین که کنارم باشی و با من حرف بزنی کافی است. تارا گفت خواهش می کنم نخواه که صحبت کنم هنوز فکم بابت پرحرفی های دیشب درد می کند. سپس دستمالی برداشت و به گردگیری پرداخت. قندانها خالی شده بود باید قند خرد می کردند تارا گفت بگذار من قند بشکنم تو بقیه کارها را بکن. آزاده مخالف بود اما تارا او را راضی کرد. آزاده خیلی سریع کارهای آشپزخانه را انجام داد اما تارا هنوز به اندازه دو قندان هم قند خرد نکرده بود این اولین باری بود که او قند خرد می کرد و این برایش مشکل بود.

یک بار دلش می خواست بگوید این قندها چقدر سفت هستند اما چون فکر کرد ممکن است آزاده مانع ادامه کار او شود چیزی نگفت آزاده پیازهایش را خرد کرد که زنگ تلفن به صدا درآمد و او از آشپزخانه خارج شد ایرج وارد خانه شد و برای خوردن آب به آشپزخانه رفت با تعجب به تارا که با آن همه تقلا سعی می کرد قند خرد کند نگاه کرد اما تارا آنقدر محو کار خود بود که متوجه حضور او در چهار چوب آشپزخانه نشد. ایرج پس از کمی نگاه کردن به او به طرف یخچال رفت و در همان حال گفت این اولین بار است که قند خرد می کنید؟

تارا که تازه متوجه او شده بود با کمی دستپاچگی گفت آه بله متاسفانه.

خیلی خوب بقیه اش را بگذار من خرد کنم.

سپس به نشیمن رفت و به آزاده گفت کی گفت قندهارا بدهی او خورد کند آخر او می تواند قند خرد کند او رد خانه

خودشان از این کارها نکرده حالا تو این کار را به او واگذار کردی!

دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد و ایرج گوشی را برداشت. پوریا پشت خط بود و خواست با تارا صحبت کند تارا با خوشحالی گوشی را گرفت و صحبت کرد.

فصل دوازدهم

سیزده به در همه باغ خانم اکبری دعوت شدند. زن برادر خانم اکبری که تا آن زمان با خانم الماسی و بچه ها برخورد چندانی نداشت حسابی شیفته توران و تارا شده بود. اما این اولین باری بود که حضور خانواده دایی ایرج نه برای او و نه پدرام به هیچ وجه خوشایند نبود. به هر حال بعد از ظهر همه برای وسطی به ته باغ رفتند و این فرصت مناسبی برای پدرام بود. موقع رفتن او در کنار تارا قدم برمیداشت به محض اینکه کمی اطرافشان خلوت شد گفت امروز خیلی اذیت کردی! لحن کلامش کاملا جدی و خشن بود تارا معصومانه و متعجب گفت مگر چه کار کرده ام؟

-منظورم این نیست که کار بدی کردی.

-پس چی؟

پدرام نمی دانست چگونه باید به او بفهماند که در مقابل بعضی ها باید کمی جدی تر باشد و از طرفی هر چه فکر می کرد رفتار تارا نا شایسته و زشت نمی دید. و در آخر چاره ای ندید جز اینکه بگوید هیچی فراموش کن. اما با این کار خود فکر تارا را به خود مشغول کرد به انتهای باغ که رسیدند پدرام و پژمان پسر دایی ایرج شروع به یارکشی کردند. ابتدا پدرام و به دلایلی که برای خوش قانع کننده بود تارا را انتخاب کرد پژمان آرزو را بعد از آن ایرج گفت پدرام من با شما.

بقیه نیز به این ترتیب انتخاب شدند. و بازی شروع شد. پژمان معمولا یک نفر را نشانه می گرفت و بعد از اینکه او از بازی کنار می رفت نفر بعدی و این بار تارا هدف او بود اما تارا حواسش جمع بود پنجمین دفعه ای که توپ پژمان تارا را نشانه می گرفت اگر ایرج یک لحظه دیرتر او را کنار می کشید توپ با صورت تارا برخورد می کرد. چون توپ آنها

بسکتبال بود بازی به همه حرام می شد. اما کنار کشیدت تارا توسط ایرج هم بدون صدمه نبود چون بازوی او به شدت درد گرفت. پدرام به شدت از این عمل ایرج عصبی بود. ایرج بعد از هل دادن تارا به بیرون زمین بازی در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت پژمان صورت را نشانه نگیر بهتر است توپ را زمینی پرتاب کنی.

پژمان که از عمل بی منظور خود ناراحت به نظر می رسید گفت هدف من صورت او نبود معذرت می سپس گفت معذرت می خواهم حالا می توانید بازی کنید؟

تارا برای کی لحظه هیجانی را در قلبش احساس کرد. در همان حال گفت به چیزی نشده.

احمد به سمت او رفت و آرام گفت چی شد به درخت برخوردی؟

نه

پس چرا بازویت را گرفتی؟

چیزی نیست به هر حال پرتاب شدم برویم.

به داخل زمین برگشتند. تارا کنار پدرام قرار گرفت و او با کمی حرص گفت کمی وحشیانه بود.

تارا با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت چی؟

هیچی.

منظور او کار ایرج بود شاید اگر خودش این کار را می کرد دیگر در نظرش وحشیانه نبود به هر حال او با پرت کردن

حواس تارا باعث شد توپ احمد به او بخورد و او از بازی خارج شود.

خانم الماسی و بچه ها دوروز بعد مهمان دایی اکبر بودند و روزهای بعد به خاله اشرف و مادر جون اختصاص داده شد. اما

کمتر روزی بود که خانم اکبری و بچه ها به آنها سرزنش کردند. به هر حال روز هجدهم عازم تهران شدند. پوریا و سیما به

استقبال آنها آمده و پوران و ساسان در خانه منتظر آنها بودند.

از روز بعد تارا بطور جدی درس خواندن را شروع کرد. و پوریا تند و تند برای کتاب تست می خرید.

فصل سیزدهم

تارا آخرین امتحان را هم پشت سر گذاشت و پیروزمندانه وارد خانه شد.

سلام عزیزم امتحانت چطور بود؟

خیلی خوب

کی نتیجه را اعلام می کنند؟

درست نمی دانم اواخر تیرماه

هیچی بازم برخلاف آنکه خیال نداشتیم به مشهد برویم حالا مجبوریم برویم.

راستی کی؟

اواسط مرداد باید آنجا باشیم.

باید چرا؟

عروسی آزاده است.

راستی چه خوب.

پنج شنبه هم جشن نامزدی اش است که ما نمی توانیم برویم.

توران کجاست؟

رفت خانه پوران.

تارا کمی ناراحت شد کی برمی گردد؟

پنج شنبه.

تارا تازه لباس عوض کرده بود که پوریا تماس گرفت و پرسید دوست دارد به درکه برویم؟

البته که دوست دارم اما توران که نیست.

-خوب اشکالی ندارد سیما و خواهر بهروز که هستند.

-آنها هم می آیند؟

بله

تارا با خود فکر کرد طفلک توراناگر بفهمد چقدر از رفتنش ناراحت می شود.

قرار برای ساعت هفت گذاشته شده بود از حالت چهره بهروز کاملاً مشخص بود که از نبودن توران سخت ناراحت است

و به طور حتم روی آنکه سراغ او را بگیرد نداشت ام حضور بهناز برایش مفید واقع شده بود چون پرسید پس توران

کجاست تارا؟

خانمه پوران امروز صبح به آنجا رفت.

پس امشب با ما نیست؟

چهره او هم درهم رفت. شب خوبی بود و هوای خوب در که به لذت ان افزود.

اعتماد به نفس تارا پوریا را به تحسین واداشت او با چنان خونسردی و آرامشی در اتومبیل نشسته بود و گفتگو و شوخی

می کرد که پوریا را تحت تاثیر قرار داه بود بعد از اینکه به مدرسه مورد نظر رسیدند تارا از پوریا خواست که پیاده

نشود اما او توجه نکرد و با او رفت و تا آخر امتحان منتظر ماند.

بعد از امتحان برخلاف تصور پوریا که فکر می کرد تارا خسته‌تر می‌گردد با چهره بشاش او روبرو شد او با خنده گفت

برویم پوریا منتظر دیدن اسمم در روزنامه باش.

همه اعضا خانواده می خواستند بدانند او چگونه امتحان داده او با اعتماد کامل گفت امتحانم را خوب داده ام.

فصل چهاردهم

شنبه شب همه مهمان آقای شهبازی بودند. بعد از شام آقای شهبازی پرسید کی مایل است قدم بزنند؟

همه موافق بودند و به پیشنهاد سیما قرار شد به یکی از پارکهای نزدیک بروند. هنگام پوشیدن کفش بهروز به توران

گفت: هفته پیش نبودید؟

آه بله خانه پوران بودم...البته از این برنامه بی اطلاع بودم.

انها حدود یک ساعت قدم زدند و به خانه برگشتن نزدیک خانه بود که پوریا متوجه شد کتش را جا گذاشته است مقابل

خانه که رسیدند درحالیکه در جیبهای شلوارش در جستجوی کلید بود با نگرانی پرسید ماما شما کلید ندارید؟

نه مگر کلید ست تو نبود؟

بله بود اما...من کتم را جا گذاشتم کلید هم در جیب ان بود.

تارا گفت خوب اشکالی ندارد هر کس با دیدن نامزدش یکجور به هیجان می آید این که ناراحتی ندارد بعضی ها هم

دست و پایشان را گم می کنند و به پته پته می افتند.

توران محکم به بازوی او زد مادرش در حالیکه متوجه منظور او از صحبت اخر نشده بود خندید پوریا گفت شما اینجا

باشید تا برگردم و کلید را بیاورم اگر هم بخواهید با هم برویم.

نه برادر عزیزم این همه راه برویم در حالی که می توانیم از در بالا برویم؟

چه می گویی تارا از کدام در؟

از در ان طرف حیاط باید تا بگویم.

تاا گفت حالا تو قلاب گیرتا من بروم بالا

نه چرا تو بروی خطرناک است خودم می روم.

ممکن است بفرمایید کی می خواهد برایت قلاب بگیرد؟

حق باتوست اما ارتفاع دیوار کم نیست

نگران نباشید من قبلا هم این کار را کرده ام.

پوریا به ناچار دستش را قلاب کرد و تارا بدون ترس از روی دیوار پرید بلافاصله در باز شد.

خدای من تارا فقط خدا می داند تو چه وروجکی هستی.

نه مامان فقط خدا نمی داند شما هم می دانید.

تارا ثلث سوم را هم با موفقیت پشت سر گذاشته بود قرار بود روز بعد به مشهد بروند این بار سیما هم با آنها بود. این

دفعه قرار بود با اتومبیل خودشان مسافرت کنند تارا خوشحال و توران ناراضی بود.

یک روز و نیم بعد به مشهد رسیدند و با خوشامد گویی گرم مورد استقبال قرار گرفتند.

فصل پانزدهم

پنج شبه عروسی آزاده برگزار شد جشن در باغ برگزار شد و این باعث شده بود ایرج حسابی به زحت بیوفتد تارا

احساس کرد دلش برای او می سوزد و دوست داشت به نحوی به او کمک کند. اما کاری که از دست او بر بیاید نبود اما

خوب به جای او احمد و پوریا به او کمک کردند. جشن عروسی خیلی خوب برگزار شد و آنها دوروز بعد به ماه غسل

رفتند دوروز بعد از رفتن آنها خانم الماسی و بچه ها به تهران برگشتند. روز خداحافظی همه در منزل دایی اکبر جمع

بودند خانم اکبری و آرزو و ایرج هم بودند طبق معمول همه از رفتن آنها ناراحت و این با به علاوه گله مند بودند از

اینکه چرا انقدر زود برمی گردند.

ایرج که مقابل تارا ایستاده بود گفت به زودی جوابهای کنکور می آید امیدوارم قبول شوید.

تارا در آن شلوغی به سختی صدای او را شنید اما در حالیکه سعی می کرد به چهره او نگاه نکند پاسخ داد متشکرم.

تنها کسی که آن دو را زیر نظر داشت پوریا بود. د ر همین لحظه او همراه پروانه به آنها نزدیک شد پروانه گفت تارا دلم

برایت تنگ می شود.

پدارم گفت خیلی زود دارید برمی گردید.

این بار زود برنی گردیم در حقیقت همیشه خیلی زیاد می ماندیم.

ایرج سکوت کرده بود به نظر می رسید توجهی به آنها ندارد. در این هنگام شیدا به سمت آنها آمد د ر این مدت با شیدا

خیلی صمیمی شده بود و از احساسات قلبی او نسبت به پدرام آگاهی یافته بود تارا برای او آرزوی موفقیت می کرد.

تارا گفت بچه ها دلم برایتان تنگ می شود در تعطیلات میان ترم بیاید تهران

پروانه گفت: اگر تعطیلات میان ترم نداشتیم چی؟

یعنی قرا است دانشگاه قبول نشوید؟

خوب شاید من و شهاب قرار است در خانه ماندگار باشیم

شهاب با شنیدن اسمش به سمت آنها رفت چیه غیبت منو می کنید؟

هیچی به تارا گفتم من و تو امسال در خانه ماندگاریم.

برای چی؟

چون ممکن است دانشگاه قبول نشویم.

کرا با خودت قاطی نکن من حتما قبول می شوم.

پس بنابراین من ناچارم تنهایی بیایم تهران

شیدا خندید و گفت بیایم تهران چیه اگر قبول نشدی شوهر می کنی و می روی دنبال زندگی

حالا که اینطور شد حتما قبول می شوم.

در همین هنگام پوریا تارا را صدا زد تارا جان سوار شو.

وتارا متوجه نگاه عمیق و غمگین ایرج شد پدرام نیز متوجه ایرج بود و با حرص و غضب گفت تارا سوار شو دیگر.

تارا خندید و گفت خوب شد حالا می ریم اگر یک هفته دیگر می ماندیم آن وقت چطور می گفتی سوار شو. معلوم است

حسابی خسته شدی ها.

پدرام

لبخندی زد و گفت منظوری نداشتم از ناراحتی بود چون از رفتنتان غمگینم به دل نگیر.

شوخی کردم خودم می دانم بچه ها خدا حافظ.

فصل یازدهم

روز دوم خانم الماسی به برادرش گفته بود شما قرارهایتان را بگذارید و مهمانی هایتان رو بروید. اما دایی اکبر گفته بود صبر می کنیم حال تارا خوب شود.

تارا قرار بود دست کم سه روز در رختخواب بماند اما روز دوم طاقتش تمام شد و برخاست و بر روی مبلی کنار آرزو نشست.

حالا تارا مجبور بود از همه چیز صرف نظر کند اما روز بعد همه به منزل آهو و بعد از ظهر آن به منزل برادر خانم اکبری رفتند. تارا حالش کمی بهتر بود و پیاده روی هم لازم نبود بکند که هوای سرد حالش را بدتر بکند. اما روز بعد نتوانست با خواهرش و خواهرهای ایرج همراه شود یکی از دوستان آزاده ناهار آنها را دعوت کرده بود. و خانم الماسی اجازه رفتن به تارا نداد. ایرج در منزل نبود و دخترها باید خودشان می رفتند. هنوز هوا به شدت سرد بود و مسیر خانه دوست ازاده طولانی. تارا در حالی که خیلی ناراحت بود مجبور شد در خانه بماند اما چند دقیقه بعد از رفتن آنها خواهر خام اکبری به همراه دخترش به آنجا آمدند. تارا تا بعد از ظهر با دختر او سرگرم بود اما بعد از ظهر که آنها رفتند تارا باز هم تنها شد و پس از یک ساعت طاقت نیاورد و به آشپزخانه رفت پس از لحظه ای سکوت گفت مامان می آید برویم قدم بزنیم؟

-نه تارا هنوز هوا سرد است... ماهم کار داریم.

تارا ناامید از آشپزخانه خارج شد و کتابی برداشت خواست خودش را با خواندن آن سرگرم کند که صفحات اول حوصله اش را سربرد و آن را نیز کنار گذاشت. دوباره به آشپزخانه رفت و گفت مامان می آید برویم پارک؟

-حالا چه موقع پارک رفتن است؟ آن هم با وضعیتی که تو داری

-خوب پس بیا برویم حیاط.

-مگر تو سرما نخوردی فکر می کنی حالا برای چی در خانه ماندی به خاطر همین حرف گوش نکردنت.

خانم اکبری گفت خوب طفلک حق دارد حوصله اش سر رفته است..فکر می کنم ایرج کمکم برسد به او می گویم ببرد در شهر گردش کنید

خانم الماسی گفت چون سرما خورده نمی خواهم برود بیرون...می ترسم حالش بدتر شود ادم بی فکر باید در خانه بماند حالا هم نباید غر بزند.

تارا خندید و گفت آخر آدم بی فکر که نمی تواند فکرش را به کار بیندازد.در همین موقع صدای به هم خوردن در به گوش رسید.ایرج وارد آشپزخانه شد و سلام کرد مادرش گفت:ایرج چه به موقع آمدی تارا حوصله اش سر رفته بروید پارکینگ و کمی بدمینتون بازی کنید.و رو به خانم الماسی گفت پارکینگ که دیگر اشکالی ندارد....اما تارا جان کتت را بپوش.

تارا خیلی سریع برخاست و گفت چشم و از آشپزخانه خاج شد مادرش گفت انقدر عجله داشت که صبر نکرد ببیند اصلا ایرج می خواهد بازی کند یا نه.

ایرج گفت اشکالی ندارد بازی می کنم.

البته اگر خسته هستی می توانید در خانه شطرنج بازی کنید اما چون جرزن است می ترسم بدتر اعصابت را خورد کند.

در همین لحظه تارا حاضر و آماده وارد شد و گفت این هم کت حالا که دیگر اشکالی ندارد؟

نخیر می توانی بروی.

برخلاف بیشتر پارکینگها سقف پارکینگ آنها خیلی بلند بود و به راحتی می توانستند بازی کنند تارا ابتدا کتتش را با گفتن دست و پاگیر است درآورد ایرج گفت:بهتر است آنرا بپوشید اینجا هم زیاد گرم نیست.

تارا کتتش را روی کاپوت جلوی ماشین انداخت و گفت بدون آن راحت تر می توانم بازی کنم لباسم گرم است.

5دقیقه اول خوب بازی نمی کردند به هر حال تا باهم هماهنگ و گرم شوند طول می کشید پاسخهای ایرج بلند بود با

اینکه تارا قد بلند بود اما ایرج هم هم جزو مردان قد بلند به حساب می آمد تارا با لبخند گفت:لطفا یک نگاهی هم به قد

من بیاندازید باور کنید من قول نیستم. ایرج در حالی که خنده اش گرفته بود گفت بله معذرت می خوام.

پس از گذشت نیم ساعت خواهر ها برگشتند و به تشویق آنها پرداختند. حالا دیگر بازی برای ایرج لذت قبلی را نداشت و پس از گذشت 5 دقیقه جایش را به آرزو داد. بعد از برگشتن به خانه ایی اکبر تماس گرفت و آنها را برای شام دعوت کرد و ساعت 8 بود که همه در منزل او دور هم جمع شدند.

شب بسیار خوبی بود و همه به بازی دبلنا پرداختند از بچه ها گرفته تا بزرگترها حتی مادر جون همه بازی کردند. در آخر ساعت حدود یک نیمه شب بود که خداحافظی ها شروع شد. دایی اکبر اصرار داشت خواهرش و بچه ها شب پیش آنها بمانند اما خانم اکبری گفت خواهش می کنم یک فردا را هم اجازه بدهید خانه ما باشند دختر خاله ها و پسر خاله ام می خواهند به خاطر ایشان بیایند حالا فردا شب همه بیایید آنجا. اما دعوت او پذیرفته نشد پدرام سخت عصبی بود و پس از رفتن آنها به پدرش گفت من نمی فهمم این خواهر شماست یا خواهر دختر عمویتان بیشتر از آنکه خانه ما باشند خانه آنها هستند.

مهم این است که ما آنها را ببینیم حالا کجا چه تفاوتی دارد زیاد سخت نگیر چند روز آخر را پیش خودمان نگه می داریم چگونه؟

اگر بمانند.

زندایی گفت حتما می مانند.

بعد از ظهر روز بعد خانم اکبری به همراه توران و خانم الماسی و آرزو به خرید رفتند چون مهمان داشتن آزاده در خانه ماند تارا هم برای اینکه او تنها نباشد کنارش ماند تارا اصرار داشت به او کمک کند اما او گفت همین که کنارم باشی و با من حرف بزنی کافی است. تارا گفت خواهش می کنم نخواه که صحبت کنم هنوز فکم بابت پرحرفی های دیشب درد می کند. سپس دستمالی برداشت و به گردگیری پرداخت. قندانها خالی شده بود باید قند خرد می کردند تارا گفت بگذار من قند بشکنم تو بقیه کارها را بکن. آزاده مخالف بود اما تارا او را راضی کرد. آزاده خیلی سریع کارهای آشپزخانه را انجام

داد اما تارا هنوز به اندازه دو قندان هم قنو خورد نکرده بود این اولین باری بود که او قند خورد می کرد و این برایش مشکل بود.

یک بار دلش می خواست بگوید این قندها چقدر سفت هستند اما چون فکر کرد ممکن است آزاده مانع ادامه کار او شود چیزی نگفت آزاده پیازهایش را خرد کرد که زنگ تلفن به صدا درآمد و او از آشپزخانه خارج شد ایرج وارد خانه شد و برای خوردن آب به آشپزخانه رفت با تعجب به تارا که با آن همه تقلا سعی می کرد قند خورد کند نگاه کرد اما تارا آنقدر محو کار خود بود که متوجه حضور او در چهار چوب آشپزخانه نشد. ایرج پس از کمی نگاه کردن به او به طرف یخچال رفت و در همان حال گفت این اولین بار است که قند خورد می کنید؟

تارا که تازه متوجه او شده بود با کمی دستپاچگی گفت آه بله متاسفانه.

خیلی خوب بقیه اش را بگذار من خورد کنم.

سپس به نشیمن رفت و به آزاده گفت کی گفت قندهارا بدهی او خورد کند آخر او می تواند قند خورد کند او رد خانه خودشان از این کارها نکرده حالا تو این کار را به او واگذار کردی!

دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد و ایرج گوشی را برداشت. پوریا پشت خط بود و خواست با تارا صحبت کند تارا با خوشحالی گوشی را گرفت و صحبت کرد.

فصل دوازدهم

سیزده به در همه باغ خانم اکبری دعوت شدند. زن برادر خانم اکبری که تا آن زمان با خانم الماسی و بچه ها برخورد چندانی نداشت حسابی شیفته توران و تارا شده بود. اما این اولین باری بود که حضور خانواده دایی ایرج نه برای او و نه پدرام به هیچ وجه خوشایند نبود. به هر حال بعد از ظهر همه برای وسطی به ته باغ رفتند و این فرصت مناسبی برای پدرام بود. موقع رفتن او در کنار تارا قدم بر میداشت به محض اینکه کمی اطرافشان خلوت شد گفت امروز خیلی اذیت کردی! لحن کلامش کاملا جدی و خشن بود تارا معصومانه و متعجب گفت مگر چه کار کرده ام؟

-منظورم این نیست که کار بدی کردی.

-پس چی؟

پدارم نمی دانست چگونه باید به او بفهماند که در مقابل بعضی ها باید کمی جدی تر باشد و از طرفی هر چه فکر می کرد رفتار تارا نا شایسته و زشت نمی دید. و در آخر چاره ای ندید جز اینکه بگوید هیچی فراموشش کن.

اما با این کار خود فکر تارا را به خود مشغول کرد به انتهای باغ که رسیدند پدارم و پژمان پسر دایی ایرج شروع به یارکشی کردند. ابتدا پدارم و به دلایلی که برای خوش قانع کننده بود تارا را انتخاب کرد پژمان آرزو را بعد از آن ایرج گفت پدارم من با شما.

بقیه نیر به این ترتیب انتخاب شدند. و بازی شروع شد. پژمان معمولاً یک نفر را نشانه می گرفت و بعد از اینکه او از بازی کنار می رفت نفر بعدی و این بار تارا هدف او بود اما تارا حواسش جمع بود پنجمین دفعه ای که توپ پژمان تارا را نشانه می گرفت اگر ایرج یک لحظه دیرتر او را کنار می کشید توپ با صورت تارا برخورد می کرد. چون توپ آنها بسکتبال بود بازی به همه حرام می شد. اما کنار کشیدت تارا توسط ایرج هم بدون صدمه نبود چون بازوی او به شدت درد گرفت. پدارم به شدت از این عمل ایرج عصبی بود. ایرج بعد از هل دادن تارا به بیرون زمین بازی در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت پژمان صورت را نشانه نگیر بهتر است توپ را زمینی پرتاب کنید.

پژمان که از عمل بی منظور خود ناراحت به نظر می رسید گفت هدف من صورت او نبود معذرت می سپس گفت معذرت می خواهم حالا می توانید بازی کنید؟

تارا برای کی لحظه هیجانی را در قلبش احساس کرد. در همان حال گفت بله چیزی نشده.

احمد به سمت او رفت و آرام گفت چی شد به درخت برخوردی؟

نه

پس چرا بازویت را گرفتی؟

چیزی نیست به هر حال پرتاب شدم برویم.

به داخل زمین برگشتند. تارا کنار پدارم قرار گرفت و او با کمی حرص گفت کمی وحشیانه بود.

تارا با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت چی؟

هیچی.

منظور او کار ایرج بود شاید اگر خودش این کار را می کرد دیگر در نظرش وحشیانه نبود به هر حال او با پرت کردن

حواس تارا باعث شد توپ احمد به او بخورد و او از بازی خارج شود.

خانم الماسی و بچه ها دوروز بعد مهمان دایی اکبر بودند و روزهای بعد به خاله اشرف و مادر جون اختصاص داده شد. اما

کمتر روزی بود که خانم اکبری و بچه ها به آنها سرزنزند. به هر حال روز هجدهم عازم تهران شدند. پوریا و سیما به

استقبال آنها آمده و پوران و ساسان در خانه منتظر آنها بودند.

از روز بعد تارا بطور جدی درس خواندن را شروع کرد. و پوریا تند و تند برای کتاب تست می خرید.

فصل سیزدهم

تارا آخرین امتحان را هم پشت سر گذاشت و پیروزمندانه وارد خانه شد.

سلام عزیزم امتحانت چطور بود؟

خیلی خوب

کی نتیجه را اعلام می کنند؟

درست نمی دانم اواخر تیرماه

هیچی بازم برخلاف آنکه خیال نداشتیم به مشهد برویم حالا مجبوریم برویم.

راستی کی؟

اواسط مرداد باید آنجا باشیم.

باید چرا؟

عروسی آزاده است.

راستی چه خوب.

پنج شنبه هم جشن نامزدی اش است که ما نمی توانیم برویم.

توران کجاست؟

رفت خانه پوران.

تارا کمی ناراحت شد کی برمی گردد؟

پنج شنبه.

تارا تازه لباس عوض کرده بود که پوریا تماس گرفت و پرسید دوست دارد به درکه برویم؟

البته که دوست دارم اما توران که نیست.

-خوب اشکالی ندارد سیما و خواهر بهروز که هستند.

-آنها هم می آیند؟

بله

تارا با خود فکر کرد طفلک توراناگر بفهمد چقدر از رفتنش ناراحت می شود.

قرار برای ساعت هفت گذاشته شده بود از حالت چهره بهروز کاملاً مشخص بود که از نبودن توران سخت ناراحت است

و به طور حتم روی آنکه سراغ او را بگیرد نداشت ام حضور بهناز برایش مفید واقع شده بود چون پرسید پس توران

کجاست تارا؟

خانم پوران امروز صبح به آنجا رفت.

پس امشب با ما نیست؟

چهره او هم درهم رفت. شب خوبی بود و هوای خوب در که به لذت ان افزود.

اعتماد به نفس تارا پوریا را به تحسین واداشت او با چنان خونسردی و آرامشی در اتومبیل نشسته بود و گفتگو و شوخی می کرد که پوریا را تحت تاثیر قرار داه بود بعد از اینکه به مدرسه مورد نظر رسیدند تارا از پوریا خواست که پیاده نشود اما او توجه نکرد و با او رفت و تا آخر امتحان منتظر ماند.

بعد از امتحان برخلاف تصور پوریا که فکر می کرد تارا خسته‌تر می‌گردد با چهره بشاش او روبرو شد او با خنده گفت برویم پوریا منتظر دیدن اسمم در روزنامه باش.

همه اعضا خانواده می خواستند بدانند او چگونه امتحان داده او با اعتماد کامل گفت امتحانم را خوب داده ام.

فصل چهاردهم

شنبه شب همه مهمان آقای شهبازی بودند. بعد از شام آقای شهبازی پرسید کی مایل است قدم بزنند؟

همه موافق بودند و به پیشنهاد سیما قرار شد به یکی از پارکهای نزدیک بروند. هنگام پوشیدن کفش بهروز به توران گفت: هفته پیش نبودید؟

آه بله خانه پوران بودم...البته از این برنامه بی اطلاع بودم.

انها حدود یک ساعت قدم زدند و به خانه برگشتن نزدیک خانه بود که پوریا متوجه شد کتش را جا گذاشته است مقابل خانه که رسیدند در حالیکه در جیبهای شلوارش در جستجوی کلید بود با نگرانی پرسید ماما شما کلید ندارید؟

نه مگر کلید ست تو نبود؟

بله بود اما... من کتم را جا گذاشتم کلید هم در جیب ان بود.

تارا گفت خوب اشکالی ندارد هر کس با دیدن نامزدش یکجور به هیجان می آید این که ناراحتی ندارد بعضی ها هم دست و پایشان را گم می کنند و به پته پته می افتند.

توران محکم به بازوی او زد مادرش در حالیکه متوجه منظور او از صحبت اخر نشده بود خندید پوریا گفت شما اینجا

باشید تا برگردم و کلید را بیاورم اگر هم بخواهید با هم برویم.

نه برادر عزیزم این همه راه برویم د رحالی که می توانیم از در بالا برویم؟

چه می گویی تارا از کدام در؟

از در ان طرف حیاط باید تا بگویم.

تاا گفت حالا تو قلاب بگیر تا من بروم بالا

نه چرا تو بروی خطرناک است خودم می روم.

ممکن است بفرماید کی می خواهد برایت قلاب بگیرد؟

حق باتوست اما ارتفاع دیوار کم نیست

نگران نباشید من قبلا هم این کار را کرده ام.

پوریا به ناچار دستش را قلاب کرد و تارا بدون ترس از روی دیوار پرید بلافاصله در باز شد.

خدای من تارا فقط خدا می داند تو چه وروجکی هستی.

نه ماما فقط خدا نمی داند شما هم می دانید.

تارا ثلث سوم را هم با موفقیت پشت سر گذاشته بود قرار بود روز بعد به مشهد بروند این بار سیما هم با آنها بود. این

دفعه قرار بود با اتومبیل خودشان مسافرت کنند تارا خوشحال و توران ناراضی بود.

یک روز و نیم بعد به مشهد رسیدند و با خوشامد گویی گرم مورد استقبال قرار گرفتند

فصل پانزدهم

پنج شبه عروسی آزاده برگزار شد جشن در باغ برگزار شد و این باعث شده بود ایرج حسابی به زحت بیوفتد تارا

احساس کرد دلش برای او می سوزد و دوست داشت به نحوی به او کمک کند. اما کاری که از دست او بریاید نبود اما

خوب به جای او احمد و پوریا به او کمک کردند. جشن عروسی خیلی خوب برگزار شد و آنها دوازده روز بعد به ماه عسل رفتند دوازده روز بعد از رفتن آنها خانم الماسی و بچه ها به تهران برگشتند. روز خداحافظی همه در منزل دایی اکبر جمع بودند خانم اکبری و آرزو و ایرج هم بودند طبق معمول همه از رفتن آنها ناراحت و این با به علاوه گله مند بودند از اینکه چرا انقدر زود برمی گردند.

ایرج که مقابل تارا ایستاده بود گفت به زودی جوابهای کنکور می آید امیدوارم قبول شوید.

تارا در آن شلوغی به سختی صدای او را شنید اما در حالیکه سعی می کرد به چهره او نگاه نکند پاسخ داد متشکرم. تنها کسی که آن دو را زیر نظر داشت پوریا بود. دهمین لحظه او همراه پروانه به آنها نزدیک شد پروانه گفت تارا دلم برایت تنگ می شود.

پدارم گفت خیلی زود دارید برمی گردید.

این بار زود برنی گردیم در حقیقت همیشه خیلی زیاد می ماندیم.

ایرج سکوت کرده بود به نظر می رسید توجهی به آنها ندارد. در این هنگام شیدا به سمت آنها آمد در این مدت با شیدا خیلی صمیمی شده بود و از احساسات قلبی او نسبت به پدارم آگاهی یافته بود تارا برای او آرزوی موفقیت می کرد.

تارا گفت بچه ها دلم برایتان تنگ می شود در تعطیلات میان ترم بیاید تهران

پروانه گفت: اگر تعطیلات میان ترم نداشتیم چی؟

یعنی قرا است دانشگاه قبول نشوید؟

خوب شاید من و شهاب قرار است در خانه ماندگار باشیم

شهاب با شنیدن اسمش به سمت آنها رفت چیه غیبت منو می کنید؟

هیچی به تارا گفتم من و تو امسال در خانه ماندگاریم.

برای چی؟

چون ممکن است دانشگاه قبول نشویم.

کرا با خودت قاطی نکن من حتما قبول می شوم.

پس بنابراین من ناچارم تنهایی بیایم تهران

شیدا خندید و گفت بیایم تهران چیه اگر قبول نشدی شوهر می کنی و می روی دنبال زندگیت

حالا که اینطور شد حتما قبول می شوم.

در همین هنگام پوریا تارا را صدا زد تارا جان سوار شو.

وتارا متوجه نگاه عمیق و غمگین ایرج شد پدرم نیز متوجه ایرج بود و با حرص و غضب گفت تارا سوار شو دیگر.

تارا خندید و گفت خوب شد حالا می ریم اگر یک هفته دیگر می ماندیم آن وقت چطور می گفتی سوار شو. معلوم است

حسابی خسته شدی ها.

پدرام

لبخندی زد و گفت منظوری نداشتم از ناراحتی بود چون از رفتنتان غمگینم به دل نگیر.

شوخی کردم خودم می دانم بچه ها خدا حافظ

فصل شانزدهم

پوریا با یک روزنامه وارد شد و گفت نگاه کن بین اسمت را پیدا می کنی.

تارا در حالیکه خیلی سریع به سمت روزنامه می رفت گفت تو نگاه نکردی؟

نه.

لحن بی تفاوت او تارا را نه تنها متعجب بلکه سخت آزرده کرد. فکر کرد شاید قبول نشده و پوریا می داندو نمی خواهد

به او بگوید با این فکر روزنامه را روی میز پهن کرد. خیلی سریع اسامی را نگاه می کرد. بار اول اسمش را ندید اگر چه

رفتار پوریا باعث شده بود کمی نا امید شود اما دوباره نگاه کرد گویا فایده ای نداشت باز هم ندید.

تارا با لحنی نا امید گفت مثل اینکه قبول نشده ام.

پوریا نگاه عمیقی به او کرد و سپس در حالی که لبخندی مهربان بر لب داشت روزنامه را به سمت خود کشید و گفت

خواهر من در هر کاری موفق است بیا تا نشانت دهم.

-مگر تو دیدی؟

بله که دیدم.

-یعنی من قبول شدم؟

در همان لحظه پوریا اسم او را پیدا کرد بیا خانم بین دیدی قبول شدی.

تارا با خوشحالی روزنامه را بغل گرفت و چند بار بالا و پایین پرید. مامان مامان قبول شدم

چه خبر است تارا کر شدم؟

وای مامان من قبول شدم؟

راست می گویی تارا؟

تارا به اسمش اشاره کرد. مادرش او را در آغوش کشید و گفت می دانستم قبول می شوی. پوریا بسته کوچکی از جیبش

بیرون آورد و گفت بیا تارا یک هدیه کوچک برای خانم دانشجوی کوچولو.

-وای متشکرم پوریا.

و خیلی سریع آن را باز کرد یک انگشتر طلا سفید که نگینهای مشکی زیبایی روی آن خودنمایی می کردند. چند روز قبل

که با پوریا بیرون رفته بودند آن را دیده و پسندیده بود. تارا آنقدر ذوق زده شد که پنج بار پوریا را بوسید و گفت

متشکرم.

و در پی ان به سمت تلفن رفت و با احمد تماس گرفت و خبر قبولی اش را به او داد.

احمد پرسید چه رشته ای همان که می خواستی؟

-بله حسابداری.

-خیلی خوب شد می دانستم که موفق می شوی حالا بگذار من به تو بگویم.

-تو چه می خواهی بگویی؟

-من دارم بابا می شوم.

-راستی؟ شوخی نکن احمد. کی؟

-هفت ماه دیگر

وای خدای من چقدر به تو می آید.

خانم الماسیبا بی تابی می خواست گوشی را بگیرد.

-چه خبر خوبی تارا هرگز امروز را فراموش نمی کنم من به دو تا از ارزوهایم رسیدم نمی دانی چقدر دوست دارم

ببینمت.

-من هم همینطور مرخصی بگیرد و بیاید.

-سعی می کنم نسرین هم دیگر نمی رود سرکار.

-مگر می دانستید؟

-نه اما حالا که می دانیم.

وای صبر کم احمد مامان می خواهد صحبت کند گوشی را می دهم به او به نسرین خیلی سلام برسان.

پوریا گفت: تارا چند وقت دیگر که گواهینامه ات را بگیری ماشین در اختیار تو می شود.

پس خودت چی پوریا؟

-هیچی می خواهم برای خودم یک ماشین دیگر بخرم در ضمن امسال رساندن توران هم به عهده تو می شود.

بله من هم قبول دارم اما توران ناراحت نمی شود؟

اگر به خاطر داشته باشید وقتی او هم قبول شد همین پیشنهاد را دادم اما او قبول نکرد نه گواهینامه گرفت و نه پشت رل نشست.

در این هنگام زنگ آیفون به صدا درآمد تارا با گفتن فکر کنم توران باشد در را باز کرد. پس از چند لحظه توران هیجان زده همراه با بک روزنامه وارد شد. به محض دیدن تارا او را در آغوش گرفت و گفت: تو دانشگاه قبول شدی عزیزم تبریک می گویم.

تارا لبخندی زد و گفت متشکرم توران.

توران با تعجب نگاه کرد و گفت می دانستی؟

در این لحظه پوریا در چارچوب قرار گرفت و گفت زرنگ تر از تو هم هست خانم.

فصل هفدهم

اواخر آذرماه بود حالا تارا یک دانشجو بود که با اشتیاق فراوان درس می خواند. سه شنبه که از دانشگاه برگشت با مهمانانی مواجه شد که اصلا انتظارش را نداشت احمد و نسرين آمده بودند.

بعد از شام همه به منظور قدم زدن بیرون رفتند و احمد و تارا که حرفهای زیادی برای هم داشتند هم قدم شدند. تارا پرسید: پروانه و شهاب راضی هستند؟ حالا که به دانشگاه وارد شدند مثل قبل اشتیاق دارند؟

-بله اما نه مثل تو، تو شیفته وار رفتار می کنی.

فصل هجدهم

یک ساعت به تحویل سال باقی مانده بود. در آن سال برخلاف سال قبل همه فامیل در منزل خانم الماسی جمع بودند. روز سوم عید عروسی پوریا بود. به محض تحویل سال هدیه ها ردوبدل شد و بعد از آن سفره ناهار آماده شد. بعد از ظهر همه به منزل آقای شهبازی رفتند و هدیه های سیما را برایش بردند. خیلی کارها داشتند که باید انجام می شد عروسی در خانه خودشان برگزار می شد اگر چه خانه پوریا جدا شده بود آنها چند ماه قبل یک آپارتمان نزدیک خانم الماسی

خریداری کرده بودند. روز دوم عید خانم اکبری و دخترها و پسرش و دامادش رسیدند. آنها با اتومبیل آمده بودند. خانم

الماسی پرسید پس اهو کجاست؟

-خیلی دوست داشت بیاید اما مهمان داشت.

با دیدن آنها گونه های تارا از شدت خوشحالی گاگون شدند. پدرام نیز تمام مدت او را زیر نظر داشت و یک لحظه هم از

او غافل نبود. به هر حال روز بعد جشن پوریا به خوبی برگزار شد. تارا هفته قبل موهایش را مدل گرد کوتاه کرده بود که

اتفاقا خیلی به او می آمد. فوق العاده زیبا و سنش را کمتر نشان می داد لباسش بلوز و شلوار بسیار زیبایی بود که

برخلاف اسپرت بودنش کاملا برای جشن مناسب بود عمه اش مرتب او را تمجید می کرد و از او می خواست کنارشان

بنشینند. پروانه و شهرزاد کوچولو هم او را لحظه ای رها نمی کردند و قدم به قدم کنار او بودند.

توران نیز پیراهن بسیار زیبایی به رنگ آبی کمرنگ به تن داشت و موهایش را سشوار کشیده بود عمه اش مرتب از او

تعریف می کرد و در دل حسرت می خورد لحظه اول به محض دیدن او گفت از همیشه زیباتر شدی عزیزم.

تارا همراه با خنده گفت خوب یک برادر که بیشتر نداریم.

-بله حق باتوست عزیزم پس تو هم به خاطر همین است که زیبا و جذاب شدی هان؟

-اه من که نه.

در حالی که شرمنده به نظر می رسید ادامه داد خودم را نگفتم منظورم خواهرهایم بودند.

صبح روز بعد عروس و داماد آماده سفر شدند. تارا با وجود مهمانان احساس دلتنگی می کرد اما بروز نداده و با چهره

ایی بشاش با پوریا و سیما خداحافظی کرد.

صبح روز بعد خاله اشرف و بقیه برای خرید بیرون رفتند اما تارا ترجیح داد در خانه بماند. تصمیم گرفت کمی به

سرووضع حیاط رسیدگی کند. حیاط کمی به هم ریخته بود و هنوز هم فرصتی برای تمیز کردن آن به دست نیاورده

بودند. از همه مهمتر و بدتر وضع باغچه بود که پاییز و زمستان حسابی آنها را دگرگون کرده بود. اما تارا تنهایی نمی

توانست همه کارها را انجام دهد. پوریا نبود اما خوشبختانه ایرج در منزل مانده بود. او به دلیل سردردی که داشت همراه احمدو پدرام نرفته بود. اما تارا با بی اطلاعی از سردرد او ازش کمک خواست.

او و پوریا قبلا تصمیم گرفته بودند باغچه ای شبیه ایرج درست کنند اما حالا خیال داشت قبل از آمدن پوریا این کار را انجام دهد تا سورپرایزی برای پوریا باشد.

به طرف ایرج رفت و گفت کمکم می کنید کی به سرووضع حیاط رسیدگی کنم می خواهم گل هم بکارم.
-حتما.

لبخندش نشان دهنده رضایت کاملش بود تارا ابتدا گلدانهای گل رز را که قبلا آماده کرده بود آورد. ایرج نگاهی به آنها انداخت و گفت می خواهید اینها را در باغچه بکارید؟

-بله گلهای سفید در وسط و سرخهادر اطرافش. می خواهم یک باغچه شبیه باغچه شما درست کنم.

ایرج با خنده گفت یعنی می خواهید تقلب کنید؟

-حق با شماست کمکم می کنید؟

-حتما مگر برای همین نیامده ام؟

-خوب بله گفتم شاید چون تقلید کردم پشیمان شوید.

- به هیچ وجه اول که من بچه نیستم در ثانی من گل رز نکاشتم به طور حتما باغچه شما زیباتر می شود.

نه هر کدام قشنگی خودش را دارد.

در حالی که آخرین گلدان را از دست ایرج می گرفت ادامه داد: گلهای زیبا هستند. اما هر کدام به نحوی و قابل مقایسه نیستند.

سپس هر دو مشغول کار شدند. در حین کاشتن گلهای را جمع به باغبانی و گل آرایی صحبت می کردند. البته بیشتر ایرج که با تجربه بود صحبت می کرد و تارا با لذت گوش می کرد. گوش می کرد. و در آخر گفت: شما انگار رشته مهندسی

کشاورزی را هم خوانده اید.

نخواندم اما آن را تجربه کردم چون در تمام مدتی که باغبان گل و درخت و سبزی می کاشت کنار او نگاه می کردم. در این چند سال اخیر هم که بیشتر اوقات خودم کارها را انجام می دادم.

-پس باغبانتان چکار می کند؟

-خوب چیدن میوه ها آبیاری رسیدگی به چمنها و خیلی کارهای دیگر. من در حقیقت کاشتن گلها و سبزیجات را به عهده گرفتم.

پس به خاطر همین است که زیباترین قسمت باغچه تان باغچه گلهاست!

نه اینطور هم نیست به چشم شما زیبا آمده.

-نه واقعا زیبا هستن من که خیلی خوشم آمده.

-خوب البته این را هم باید در نظر داشت که در همه مکان سبزی زیباترین قسمت گلها ست چون گل زیباترین عضو طبیعت است.

قبل از آنکه تارا بتواند تایید کند خانم الماسی و خانم اکبری با یک سینی چای و ظرفی میوه به حیاط آمدند خسته نباشید بچه ها.

خانم اکبری گفت خدای من چه باغچه قشنگی چقدر هماهنگی!

خانم الماسی ادامه داد متشکرم ایرج جان تقصیر این تاراست که نمی داند نباید از مهمان کار بکشد.

تارا گفت واقعا معذرت می خوام تنهایی نمی توانستم این کار را انجام دهم مجبور شدم.

-اتفاقا من خوشحال شدم اصلا سردردم فراموش کردم.

خدای من! نمی دانستم سردرد دارید وگرنه....

-اصلا مهم نیست شما باعث شدید سردردم خوب شود درحقیقت من باید تشکر کنم.

فصل نوزدهم

تارا بعد از صرف صبحانه آماده رفتن به کتابخانه شد. پروانه با ناراحتی گفت وای تارا خواهش می کنم حال نمی شود نرو.

متاسفم پروانه اما باید کمی درس بخوانم.

-تظاهر برمیگردی؟

نه همانجا غذا می خورم. عصر برمی گردم.

پس نمی شود. بعد از ظهر قرار است برویم بیرون یعنی تو با ما نمی آیی؟

نگرانم پروانه خیلی عقبم وگ نه خیلی دوست دارم با شما باشم.

-اشکالی ندارد تارا برو حق با توست فرصا برای تفریح زیاده.

-همه تان می روید؟

-عمه زری و مامان تو که مطمئنا نمی آیند. نسرین هم که می گوید حوصله ندارم.

-اوهم خیلی خوب خوش بگذرد. دایی اکبر و احمد چی تا ظهر برمی گردند.

-باید برگردند چون قرار است با بابا برویم.

-راستی پدرم کجاست با آنها رفته؟

-نه خوابیده.

-خیلی خوب.

در حالی که بارانی اش را می پوشید گفت شب می بینمت.

پروانه تا مقابل در سالن او را همراهی کرد.

-خداحافظ تارا.

-خداحافظ.

هنگام خارج شدن از سالن ایرج و شهرزاد را دید که روی پله مقابل باغچه نشسته اند. شهرزاد حسابی سر ایرج را به حرف گرفته بود. و ایرج هم از صحبت‌های کوکانه او لذت می برد. شهرزاد به محض دیدن تارا بلند شد و گفت: کجا می روی تارا؟

-می روم کتابخانه عزیزم.

ناله کنان گفت نمی شود نرویی؟

-چرا عزیزم اینجا که خیلی ها هستن؟

خوب باشند. من هم با تو بیایم؟

«خر اجازه نمی دهند تورا با خورم ببرم.

کی؟

-مسئول کتابخانه.

-پس از او ایرج گفت مرا چطور اجازه می دهند؟

می خواهید بیایید؟

اگر اشکال نداشته باشد.

نه به هیچ وجه کتاب می خواهید؟

بله آنجا که بیکار نمی شود نشست.

چه کتابی دوست دارید؟

-هر چه که باشد.

هر دو به داخل ساختمان برگشتند.

تارا به کتابخانه اش اشاره کرد و گفت راستش از میان رمانها من بیشتر کتابهای جنایی می خوانم.

اتفاقا من هم رمانهای جنایی را ترجیح می دهم.

پس هر کدام را که دوست دارید بردارید.

ایرج نگاهی به کتابخانه انداخت پر بود از کتابهای فلسفی روانشناسی و جنایی.

-شما همه اینها را خوانده اید؟

بله تقریباً.

عالیه حالا فیلسوف شده اید یا روانشناس.

تارا خندید و گفت هیچکدام.

این غیر ممکن است به طور حتم روی شما اثر داشته اند.

-خوب البته بی تاثیر که نمی تواند باشد اما فیلسوف نشدم. روانشناسی هم که می بینید تعدادشان زیاد نیست.

اما به طور حتما هر دو آنها تاثیر زیادی در زندگی تان خواهند گذاشت.

همانطور که یکی از کتابهای آگاتا کریستی را بیرون می کشید ادامه داد البته اگر این کتابهای جنایی اثر آنها را خنثی نکند.

-اینها خطرناک نیستند بیشترشان از آگاتا کریستی است. اگر فیلسوف و روانشناس نشوم به طور حتم جنایتکار هم نمی شوم.

ایرج لبخندی زد و گفت من هم کتابهای او را دوست دارم.

تارا به کتابی که دست او بود نگاهی انداخت و گفت بله متوجه شدم.

هر دو از اتاق خارج شدند ایرج برای اینکه مادرش اطلاع دهد به آشپزخانه رفت. تارا گفت تا شما بیایید من هم ماشین را روشن می کنم.

پس از صرف غذا در رستوران ایرج گفت حالا می خواهید دوباره به کتابخانه برگردید؟

-نه اول باید کمی قدم بزنم.

سپس هر دو قدم زنان به سمت پارک حرک کردند. ساعت یک بعد از ظهر بود و باران نم نم می بارید غیر از دو خانم جوان که در ابتدای پارک روی نیمکت نشسته بودند کس دیگری در پارک نبود. تارا در حالیکه به سمت تاپ می دوید گفت چه خوب شد آمدیم اینجا از وقتی بزرگ شدم غیر از آخر شبها هیچ وقت دیگری موفق نشدم در پارک روی تاپ بنشینم.

-باز هم جای شکرش باقی است که آخر شبها توانسته اید باید یک تاپ در خانه تان ببندید.

-در آینده حتما این کار را خواهم کرد. در حال حاضر حیاطمان مناسب این کار نیست باید میله بگذاریم.

سپس از روی تاپ پایین آمد و به سمت نیمکتی که ایرج روی آن نشسته بود رفت. ایرج گفت برویم؟

نه ده دقیقه دیگر می رویم.

بعد شروع به صحبت کرده و گفت یادش بخیر چندین بار تابه حال با پوریا به این پارک آمدیم حدود یک هفته ماشین خراب بود و صبح ها با پوریا می آمدم کتابخانه بعد از ظهر هم که می آمد دنبالم اول می آمدیم اینجا و کمی قدم می زدیم. فکر می کنم حالا خوابیده است.

بله شاید دلتان تنگ شده؟

نه همینطوری یادش افتادم. آخر تا به حال فقط با او آمده بودم. یک بار هم با احمد باید بیایم.

مدتی سکوت بین آنها برقرار شد پس از چند لحظه تارا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت برویم؟

هر دو در حال سکوت به سمت در خروجی پارک حرکت کردند.

پس از لحظه ای تارا سکوت را شکست و گفت قرار بود با پوریا باغچه را بکاریم اما چون در فکر سورپرایز برای او بودم تصمیم گرفتم با کمک شما این کار را انجام دهم مطمئنم وقتی بیاید خیلی خوشحال می شود.

ایرج همچنان ساکت بود و گویا موضوع خاصی فکرش را مشغول کرده. تارا دوباره گفت متشکرم خیلی کمکم کردید. واقعا تنهایی نمی توانستم این کار را انجام دهم.

-می دانم که می توانستید. شما خیلی کارها می توانید انجام دهید خیلی با اراده اید.

ناگهان صحبتهایش رنگ دیگری گرفته بود او هرگز را جمع به این مسائل با تارا صحبتی نکرده بود. اما حالا خیلی راحت نظرش را در مورد او بیان می کرد. چیزی که تارا هرگز انتظارش را نداشت. ایرج را مغرورتر از آن می دانست که بخواهد درباره او اظهار نظر کند. شاید به این خاطر که فقط ظاهر او و چهره آرام و تقربا عبوس او را می دید. اما از افکار و احساسات او در مورد خودش بی خبر بود.

ایرج همچنان ادامه داد آنجا که لازم است از خوشیها می گذرید. مصالح تان را بر منافع تان ترجیح می دهید. راجع به احساسات تان هرگز صحبت نمی کنید.

این را طوری ادا کرد که انگار زیا راضی نیست. اما بی وقفه ادامه داد فکر می کنم درددل هم نمی کنی. همیشه خوشحالید ظاهرا هم شکست ناپذیر و موفق. گاهی وقتی فکرش را می کنم. واقعا می مانم چطو رآن دانش آموز بازیگوش درس نخوان در آن تابستان موفق شد در کنکور قبول شود و حالا اینطور به درسهایش اهمیت بدهد.

تارا خندید و گفت دیدید که اشتباه کردید چون من تغییر نکردم یک ماه بود که لای هیچ کتابی را باز نکرده بودم من همان دختر تنبل ردرسخوان هستم که فقط در موقعیتهای حساس و لحظات آخر زرننگ و درسخوان می شود. بگذریم از سال اخر دبیرستان و آن هم چون به پوریا قول داده بودم. به هر حال باید ثابت می کردم که من هم می توانم یک بار در خرداد ماه قبول شوم و یا دست کم بکبار در دوره تحصیلم شاگرد اول شود. طفاک مامانم آرزو داشت.

-پس خوش قولید.

-نمی دانم شاید.

-شاید نه حتما اما مهمتر از قول اراده تان بود.

-این یکی دیگر طبیعی است چون در زندگی و در رسیدن به هدفها مهمترین چیز داشتن اراده است.
بله صددرصد.

و در حالیکه می خندید ادامه داد دیدید آخر همان تعداد کتابهای روان شناسی کار خودشان را کردند البته فکر می کنم قبل از خواندن آنها هم همین طرز فکر را داشتید. چون به نظرم نمی رسد سال سوم دبیرستان آن کتابها را خوانده باشید. نه تابستان گذشته خواندم اصلا تا سال چهارم دبیرستان من به مطالعه هیچ کتابی غیر از کتابهای فلسفی علاقه نداشتم. پس شما تغییر کرده اید.

مگر قرار است من همیشه ثابت بمانم؟

-نه منظورم این نبود راستش رفتارتان زیاد تغییر نکرده.

-بله همه همین را می گئیند می دانم که هیچ وقت خانم نمی شوم.

-نه نه خانم شده اید اما....

اما چی؟

ایرج کمی دستپاچه به نظر می رسید اما ادامه داد فقط انگار با غم بیگانه اید و این خیلی عجیب است. چون هر انسانی در کنار خوشیها و پیروزیها به هر حال مشکلاتی هم دارد. البته این فقط عقیده من نیست. واقعیت این است که همه معتقدند شما به هیچ وجه جز موفقیت و لذت بردن از زندگی نمی اندیشید. اگر چیزی را از دست بدهید آنرا بی اهمیت جلوه می دهید و خیلی زود فراموش می کنید.

-خوب به عقیده من هیچ چیز آنقدر ارزش ندارد که به خاطر آن بخواهم غصه بخورم. من معتقدم انسان بهتر است تا چیز خوبی دارد از آن خوب استفاده کند و سعی در حفظش نماید اما اگر از دست داد به خاطرش غمیگن نشود در این صورت نه تنها چیزی از دست داده بلکه لحظاتی از عمرش را که می توانسته به خوبی از آن بهره ببرد از دست می دهد و با این حساب بیشتر ضرر می کند.

ایرج با تعجبی آمیخته با نگرانی به او نگاه کرد او هوم حق با شماست اما در مورد انسانها چی؟

-نه نه آرزو می کنم هیچ وقت هیچ کس را از دست ندهم.

ایرج لبخدی زه و گفت اما این یکی خودخواهی است چون مسلما هیچ کس هم نمی خواهد شما را از دست بدهد. تارا در

پاسخ او فقط نگاهی متعجب و پرسشگرانه داشت.

هنگام برگشتن به خانه باران می بارید اما نه دیگر به صورت نم نم رگبار باران بود که از نیم ساعت قبل شروع شده بود.

تارا در حال روشن کردن اتومبیل گفت امروز چقدر باران آمد خوب شد شب عروسی باران نبارید وگرنه جشن به کلی

خراب می شد. واقعا اگر می براید چکار می کردیم؟ صددر صد مجبور می شدیم از حیاط به اتاقها برویم.

خدا با پوریا بود شانس آورد

-بله از بس که پوریا خوب است به خاطر همین است که خیلی دوستش دارم.

در ادامه صحبت را عوض کرد و پرسید چند صفحه از کتاب را خواندید؟

بیشترش را خوانده ام فکر می کنم امشب بتوانم تمامش کنم.

در آن شلوغی خانه؟

بعد از آن که همه خوابیدند داستان جذابی است فکر آدم را به خود مشغول می کند.

پدارم سخت عصبی روی کاناپه نشسته بود غیر از او هیچ کس در سالن نشیمن نبود. خانم اکبری و نسرين در آشپزخانه

به خانم الماسی کمک می کردند. تارا زودتر از ایرج وارد شد و ایرج پیش احمد که در ماشین نشسته بود و ضبط آن را

درست می کرد ماندگار شد.

سلام پدارم

-سلام

تارا از لحن خشک و خشن او تعجب کرد و گفت چیزی شده؟ بقیه کجایند؟

-خوش گذشت؟

-رفته بودم کتابخانه باید خوش می گذشت؟

پدرام نیشخندی زدوگفت آدم اگر یک همراه خوب داشته باشد در جهنم هم خوش می گذرد.

-منظورت چیه؟

-ایرج کجاست؟

-پیش احمد.

-از صبح تا حالا کتابخانه بودید؟

-مگر قرار بود کجا باشیم؟

تارا احساس کرد گونه هایش از شدت داغی می سوزد.اما به روی خود نیاورد و با لبخندی گفت اگر تو هم بیدار بودی

می توانستی بیایی البته هنوز فرصت باقی است شما که فعلا اینجااید.

-لازم نکرده زحمت بکشی من بیکار نیستم.

-من به خاطر بیکاری نرفته بودم رفتم کمی درس بخوانم.

-تو را نگفتم.

-پس کی را گفتی؟

حالا درس خواندی؟

-بله.

-خوبه ایرج چه کار می کرد حتما او هم ازت می پرسید!

-نخیر کتاب میخواند.

-ا پس فکر می کرده اینجا ممکن است به کتابخانه برود برای خوش کتاب آورده بود.

-نیاورده بود من بهش دادم.

-آه بله بالاخره باید یک چیز را....

او می خواست بگوید بالاخره باید یک چیز را بهانه میکرد تا بتواند با تو همراه شود. اما پشیمان شد. برخاست تارا گفت

یک چیز را چی پدارم؟ لطفا بگو.

هیچی فقط می خواستم بگویم بالاخره موفق شد.

و قبل از اینکه او بتواند از سالن خارج شود ایرج و احمد وارد شدند.

ایرج گفت سلام پدارم

سلام

نفرت و کینه در چشمانش موج می زد احمد با تعجب به نگاه خیره او به ایرج نگاه کرد و سپس گفت کجا می خواستی

بروی؟

هیچ جا داشتم می آمدم پیش تو.

تارا که بارانی اش را در آورده بود از اتاق خارج شد احمد با دیدن او گفت سلام تارا

-سلام احمد حالت چطوره؟

متشکرم خوب درس خواندی؟

بله نسبتا

نسبتا یعنی چه جبران این یکماه را کردی؟

چه می گویی؟ مگر می شود یک روزه جبران یک ماه را کرد؟

خوب یک روزه نه اما بالاخره؟

حالا انقدر به او نزدیک بود که بتواند ناراحتی را در چشمانش ببیند آرام پرسید چیه تارا چی شده؟

تار خندید و گفت هیچی مگر قرار است چیزی شده باشه؟

خوب نه شاید یک حدس بیهوده بود. شطرنج بازی می کنی؟

ایرج و پدارم چی؟

از ظهر تا حالا داشتم با پدارم بازی می کردم. در ضمن می خواهم با تو بازی کنم

-با ایرج بازی کنی بهتر است درست نیست تا وقتی او هست با من بازی کنی.

-او با پدارم سرگرم است از دیشب تا به حال همدیگر را ندیده بودند.

تارا در پاسخ قبلی او گفت فکر نمی کنم.

احمد برگشت و به سمت آنها نگاه کرد حق با تارا بود پدارم خیلی سخت و جدی روی مبل نشسته بود اما ایرج آنجا

نبود.

ایرج کجا رفت پدارم؟

-منی دانم قرار نیست که من رفت و آمد او را کنترل کنم.

-منظورت چیه؟

هیچی.

تارا گفت نمی دانستم اینقدر متعصبی آن هم در مورد فامیل. ایرج که غریبه نبود.

آهان پس به این خاطر ناراحت است.

در حالکه می خندید اضافه کرد واقعا غیرت است؟

-منظورت چیه احمد؟

-هیچی پسر خوب هیچی ایرج از فامیل و همچنین از دوستان نزدیک ماست بی جهت ناراحت نشو. ما او را خیلی وب می

شناسیم در غیر این صورت من باید بیشتر از تو ناراحت می شدم.

-من اصلا ناراحت نشدم.

-پس چته؟

هیچی.

-خیلی خوب با ایرج فوتبال دستی بازی کن.

-چرا خودت بازی نمی کنی؟

-می خواهم با تارا شطرنج بازی کنم.

-خیلی خوب.

راضی به نظر نمی رسید گویا ناگزیر به پذیرش شده بود.

تارا هر چه سعی می کرد بخواهد موفق نمی شد حرفهای پدرام بدجوری فکرش را مشغول کرده بود چاره را آن دید که

به آشپزخانه خورد و یک فنجان قهوه بخورد تا اعصابش کمی آرام شود.

ایرج هم دست کمی از او نداشت اما نه به خاطر پدرام دلیل بی خوابی او چیز دیگری بود چون از وقتی به تهران آمده

بودند این اولین شبی نبود که نمی توانست بخوابد. چند شبی بود که این حالت را داشت حتی قبل از آمدن به تهران هم

همینوטר بود. منتهی آن موقع شوق دیدار مجدد بود که خواب را از چشمش ربوده بود اما حالا هیجان و محبتی که روز به

روز با شناخت بیشتر شدیدتر می شد و قادر به ابراز آن نبود و این شدت علاقه بر شدت نگرانی اش هم می افزود. به

احساس تارا نسبت به خودش هنوز اطمینان کامل نداشت چشمان و نگاه تارا پر از محبت بود اما زبانش در این باره

ساکت و حرکات و رفتارش موزون بود. ایرج می خواست قبل از برگشتن به مشهد از احساس او مطمئن شود و با خیال

راحت به خانه خود بازگردد همینوتری هم فکر برگشتن به مشهد به اندازه کافی کلافه اش کرده بود او حتی از فکر

کردن به این موضوع هم بیزار بود. در واقع دیگر پای برگشتن نداشت اما مجبور بود که برگردد و حالا که اینطور بود می

خواست که لااقل با خیال راحت برگردد.

تارا تازه گاز را روشن کرده بود که ایرج با تلنگری به در وارد آشپزخانه شد تارا با دیدن او حالت چهره اش عوض

شد. ایرج گفت شما هنوز نخوایید؟

-نه می خواهم قهوه بخورم می خورید؟

متشکرم.

-صندلی رایبرون کشید و نشست تارا به کتابی که دست او بود نگاهی کرد و گفت کتاب می خوانید؟

می خواستم بخوانم.

خوب من سعی می کنم مزاحمتان نشوم.

اولا که دیگر نمی خواهم در ثانی اگر قرار بر مزاحمت باشد فکر می کنم من مزاحم شما شده ام چون اول شما به اینجا

آمده اید.

تارا گفت پس هیچ کدام مزاحم دیگری نیستیم و بشقاب بیسکویت را جلوی او گذاشت ایرج گفت شما چرا نخوایید؟

نمی دانم خوابم نبرد.

-طبیعتا باید خیلی خسته باشید.

اتفاقا اصلا خسته نیستم امروز روز خوبی بود.

بعد فنجانهای قهوه را روی میز گذاشت و نشست ایرج نگاهی به فنجانها کرد و گفت قهوه بدتر خواب را می پراند.

مهم نیست گاهی اوقات اصلا دلم نمی خواهد بخوابم حتی اگر خوابم بیاید.

-یعنی امشب دلتان نمی خواهد بخوابید؟

-نه امشب خوابم نمی برد حالا اگر تا صبح مجبور باشم بنشینم برایم اهمیتی ندارد اما شما چکار می کنید؟

-فعلا که مهم نیست.

تارا خندید و گفت بله حالا که همینطوری هم خوابمان نمی آید. پس حیف است که قهوه را نخوریم.

و در دل گفت جای پدرم خالی... واقعا او از چه ناراحت بود؟

در همین لحظه ایرج گفت راستی شما می دانید پدرم چرا امروز ناراحت بود؟

تارا با تعجب به او نگاه کرد. شما هم فهمیدید؟

بله اما دلیل ناراحتیش را نمی دانم شما می دانید؟

شاید یکی از دلایل اینکه نتوانستم بخوابم همین باشد.

ایرج با نگرانی به او نگاه کرد.

-یعنی از ناراحتی او ناراحتید؟

تارا در ج.اب او فقط نگاهش کرد ایرج گفت پرسیدم از ناراحتی او ناراحتید؟

نه من کی گفتم ناراحتم قهوه تان سرد شد.

-اما گفتید به خاطر این خوابتان نبرده.

-بیاید این موضوع را فراموش کنیم.

آنها فعلا لحظات خوبی داشتند تارا دلش نمی خواست یک سوطن بی خود باعث خراب شدن این لحظه ها شود. چون او

برخلاف ایرج حالا از احساس او نسبت به خودش کاملا با خبر بود. از /ان گذشته او بیشتر از آنکه از ناراحتی پدرم

ناراحت باشد از حرفها و افکار او ناراحت بود. اما نمی توانست این را به ایرج بگوید. متاسفانه ایرج اگر چه دیگر سوال

نکرد اما تمایلی به خاتمه دادن بحث آن هم اینطور بی نتیجه نداشت. به خصوص حالا حرف تارا فکرش را بیشتر مشغول

کرده بود. با خود فکر می کرد واقعا چطور می توان به افکار و احساس واقعی او پی برد.

او همینطور به تارا خیره شده بود. تارا ناراحتی را در چشمان او خواند به همین خاطر دوباره گفت من از ناراحتی پدرم

ناراحت نیستم من اصلا ناراحت نیستم.

ایرج با تعجب نگاهش کرد و گفت من که چیزی نگفتم.

خیلی خوب قهوه تان را بخورید.

-فردا دوباره به کتابخانه می روید؟

-فکر نمی کنم چند صفحه از کتاب شما مانده؟

تقریباً بیست صفحه.

خوب حالا اگر دوست دارید بخوانید من حرف نمی زنم.

ایرج به ناچار کتابش را باز کرد تارا به او نگاه می کرد اما حواسش به او نبود. او در افکار خودش غوطه ور بود ایرج

متوجه او شد لحظه ای نگاهش کرد و گفت به چی فکر می کنید؟

تارا به خودش آمد و لبخند زد.

-به هیچی.

وبعد بلند شد که از آشپزخانه بیرون برود. ایرج گفت می روید بخوابید؟

بله ساعت یک و نیم است.

هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بود که ایرج صدایش کرد تارا سرش را به سمت او چرخاند.

-بله؟

-می خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم.

-در مورد چی؟

-راستش نمی دانم چطور بگویم...هیچی بهتر است بروید بخوابید.

تارا عمیق نگاهش کرد و بعد از لحظه ای گفت لازم نیست همه چیز را به زبان آورد ایرج بعضی چیزها در دل بمانند

قشنگتر است شب بخیر.

ایرج با نگاهی متعجب رفتن او را دنبال کرد و با خود گفت: واقعا این حرف او بود از کجا می دانست من چه می خواهم

بگویم؟

اما حالا خیالش راحت شده بود حرف تارا آرامش درونی اش را کاملا گرفته بود اما این بار ناآرامی و هیجان برایش لذتبخش بود. کتابش را بست و از آشپزخانه بیرون رفت هر دو ظاهرا می خواستند بخوابند اما به خوبی می دانستند که به این زودیها خوابشان نخواهد برد. و حالا از /ان موقع هایی بود که دلشان نمی خواست بخوابند هر دو دوست داشتند تارا هر وقت که زمان به آنها فرصت دهد راجع به چیزهایی که دوست دارند و بهشان آرامش می دهد فکر کنند.

فصل بیستم

سیما تارا را بوسید و گفت دلم خیلی برایت تنگ شده بود.

-من هم همینطور خوش گذشت؟

-خیلی سرفرصت همه را برایت تعریف می کنم.

اما قبل از اینکه فرصتی به دست آورد پوریا بیشتر اوقات سفر را برای تارا تعریف کرد. آنها شب اول ساعتها با هم روبروی همان باغچه ای که تارا با کمک ایرج گلکاری کرده بود مشغول صحبت شدند آن شب مهمانان زیادی داشتند. سیما سرش با مهمانها گرم بود و این فرصتی بود برای پوریا و تارا که پس از مدتی نسبتا طولانی به گفتگو بنشینند. پورا در آخر گفت ولم خیلی برایت تنگ شده بود گاهی اوقات هم شدیداً دلم هوایت را می کرد. فکر نمی کنم هیچوقت این همه مدت از هم دور بوده یا دیگر اینقدر دور شویم.

تارا با شیطننت گفت خیلی زرنگی منظورت این است که....

پوریا خیلی سریع منظور او را درک کرد حرفش را قطع کرد و با خنده گفت نه تارا منظورم این نبود اما خوب حالا حالاها

که پیش نمی آید هان؟

-نه شاید هم هیچ وقت.

دیگر لوس نشو هیچ وقت که نمی شود.

سپس بدون این که متوجه باشد اضافه کرد کاش ایرج اینجا بود و از او تشکر می کردم.

تارا با تعجب پرسید بابت چی؟

-حیاط دیگر چطور فراموش کردی خوب است که از شاهکار او چندان فاصله ای نداری.

-آهان بله نخیر آقا چه شاهکاری؟ مثل اینکه خودم هم کلی کمک کردم.

-می دانم تارا منظورم کمکی بود که به تو کرده و گر نه کار اصلی را تو انجام دادی. اما مهم این است که ایرج کار مرا

انجام داده خوشحالم که مجبور نشدی تنهایی این کار را انجام دهی البته من که گفته بودم صبر کن تا برگردم.

-مهم نیست پوریا اول اینکه گفتم ایرج خیلی کمکم کرد و از شوخی گذشته بیشتر کارها را او انجام داد من اصلا خسته

نشدم می خواستم برایت سورپریز باشد.

-واقعا سورپریز بود. حتی فکر نمی کردم تا این حد قشنگ شود سلیقه تو فوق العاده است تارا.

-متشکرم پوریا.

در همین هنگام سیما به آنها نزدیک شد و گفت شما خواهر برادر چه می گوئید با هم خلوت کردید.

پوریا پاسخ داد دیر رسیدید خانم تمام شد آخرش آمدید.

فصل بیست و یکم

پوریا ظاهرا خانه اش جدا بود اما روزی نبود که خانواده اش را نبیند. امروز نیز آنها شب قبل را منزل خانم الماسی

خوابیده بودند که تارا آماده رفتن به دانشگاه بود پوریا گفت داری می روی تارا؟

-بله ممکن است مرا برسانی؟ ماشین خراب است.

-خدای من تارا این چندمین بار است؟

چه کار کنم پوریا تو سابی قراضه اش کردی و بعد دادی به من.

می دانم که از ته دل نگفتی و گرنه نمی رساندمت.

پس خوشحالم که فکر کردی از ته دل نگفتم در حالی که می خندیدند راه افتادند توران گفت خدای من تکلیف من

بیچاره چه می شود؟

امروز کلاس داری؟

-بله

-چه ساعتی؟

-ساعت ده

-خیلی خوب برمی گردم.

این بار سیما پرسید ظهر برمیگرددی اینجا؟

-بله اما....

تازه به خاطر آورد متاسفم اگر قرار است شب برویم خانه پدرت بهتر است تو هم همین حالا بیایی تارا تو دیرت نمی

شود؟

-نه من به اندازه کافی وقت دارم.

-پوریا بعد از رساندن تارا پرسید چه ساعتی بیایم دنبالت؟

-خودم می آیم پوریا مگر قرار نیست بروید خانه آقای شهبازی من مزاحمت نمی شوم.

-اشکالی ندارد تارا دیر نمی شود.

-مطمئن باش دیر می شود چون من امروز تا ساعت 7 کلاس دارم.

-خدای من چه طولانی. توران کی تعطیل می شود؟

یک ساعت و نیم زودتر.

-پس فکر نکنم دنبال او هم بتوانم بروم.

-گفتم که خودمان برمی گردیم.

-دانشگاه توران دورتر است شاید بهروز را فرستادم دنبالش. تو را هم حالا یک کاری می کنم فعلا خداحافظ.

توران در ال خارج شدن از دانشگاه در حالیکه انتظار نداشت متوجه اتومبیل بهروز در خیابان روبرو شد. در همان لحظه بهروز از اتومبیل پیاده شد و به این وسیله به او اطمینان داد که اشتباه نکرده. پوریا به تارا گفته بود ممکن است بهروز را بفرستد اما فراموش کرده بود به توران بگوید او که تصور چنین چیزی را نداشت حسابی دست و پایش را گم کرده بود بهروز همانطور که عینکش را برمی داشت به سلام او پاسخ گفت و پس از احوالپرسی مختصری توران گفت اینجا منتظر

کسی هستید؟

-منتظر شما بودم.

-اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نباشید و به شوخی اضافه کرد دستور برادرتان بود ممکن است سوار شوید

-مشکلی پیش آمده؟

-بله چه مشکلی حل نشدنی تر از مهمان بودن آن هم منزل پدرخانم. گویا امشب منزل آقای شهبازی دعوت داشتند.

-آه بله همین طور است اما در مورد آمدن شما دنبال من چیزی نگفته بود پنج شنبه ها با پوریا می روم اما معمولا موقع برگشتن خودم برمی گردم. چون تارا دیرتر تعطیل می شود.

-حالا ناراحتید؟

-آه نه به هیچ وجه.

سپس بهروز بی مقدمه گفت راستش من منتظر چنین فرصتی بودم خیلی وقت بود که می خواستم با شما صحبت کنم

حالا دیگر ترم آخر هستید اینطور نیست؟

-بله همین طور است.

-پس دیگر نباید مانعی باشد نه؟

-برای چی؟

-برای ازدواجتان.

توران به شدت سرخ شد بهروز با دیدن سکوت او ادامه داد من فکر کردم بهتر است اول نظر خودتان را بدانم.

توران نجوا کنان گفت فکر می کنم نظر مرا می دانستید.

-می خواستم مطمئن شوم.

برخلاف توران لحن او کاملاً قاطع بود و هیچ اثری از شرم در آن دیده نمی شد.

-پس با ما ازدواج می کنید؟

توران بهت زده به او نگاه کرد. چون پاسخی نشنید دوباره تکرار کرد پرسیدم با من ازدواج می کنید؟

توران سعی کرد مثل او باشد پس نگاهش را از او گرفته و به مقابل دوخت آنگاه با لحنی استوار پاسخ داد بله.

بهروز نگاهی به او انداخت و خندید. او از سالها قبل پاسخ توران را می دانست اما در آن لحظه انقدر خوشحال بود که

انگار در شنیدن پاسخ مثبت او شک داشته است.

تارا فکر نمی کرد که پوریا به دنبالش برود با تعجب گفت: مگر قرار نبود خودم بیایم.

-نه تارا چطور ممکن است بگذارم تو تنها برگردی؟

-مگر نرفتی خانه آقای شهبازی؟

-چرا حالا هم از آنجا می آیم تو هم قرار است بیایی آنجا.

مامان می داند؟

-بله با تلفن به او خبر دادم. یعنی آقای شهبازی گفت که به آنها هم بگویم بیایند اما مامان گفت که می خواهد سری به

عمه بزند.

توران چی؟ حتما در خانه تنهاست.

-صبح کلیدش را گذاشته بود ماما هم که نبود. تلفن کرد به من گفتم با بهروز بیاید آنجا.

-پس حالا آنجاست؟

-بله

فصل بیست و دوم

نگاه پوریا روی توران متوقف ماند ما غمگین بود به هر حال برادر بزرگتر بود و حکم پدر را داشت. او را صدا کرد: توران

ممکن است بیایی اینجا

او که کنار تارا و سیما مشغول تماشای تلویزیون بود برخاسته و پیش او رفت تا حدودی حدس می زد پوریا با او چکار

دارد و احساس شرم می کرد. پوریا پرسید: نظرت راجع به بهروز چیست؟

-در چه مورد؟

-از تو خواستگاری کرد.

چون صورت گلگون شده او را دید از این همه رک گویی پشیمان شد و با خود فکر کرد شاید اگر مادرم با او صحبت می

کرد بهتر بود اما ادامه داد اجازه می خواهند بیایند خانه مان. تو آمادگی ازدواج داری؟

توران در حالی که لبش را می گزید به تلویزیون چشم دوخت.

-البته تا مدتی نامزد می مانید... چه کار کنم بگویم بیایند؟

-مامان چی؟

-حرفی ندارد.

خوب من....

-پس می گویم بیایند کی خوب است؟

-هر وقت که خودت صلاح می دانی.

-پس اگر برای تو فرقی نمی کند بمان بعد از امتحانات. اینطوری خوب است؟

بله متشکرم بروم؟

-بله برو فیلمت را نگاه کم.

تارا با شیطنت دست را زیر چانه قرار داد و گفت خوب چی شد؟

پوریا می دانست او در این مورد چقدر کنجکاو است همانطور که نگاهش می کرد خندید تارا متوجه لبخند او شد اما

خجالت نکشید و ادامه داد خوب بگو دیگر.

توران به پای او زد و گفت چند دقیقه صبر کن پوریا دارد نگاه می کند.

-خیلی خوب.

-قرار شد بعد از امتحانه بیایند. دو هفته دیگر.

سیما گفت اینطوری فکرت هم باری درس خواندن آزادتر است نه؟

تارا به شوخی گفت فکر نمی کنم.

-تارا خیلی بدجنسی!.

شوخی کردم حالا واقعا آزادتره؟

-بله!

ماه دوم تابستان جشن نامزدی توران برگزار شد این بار همه فامیل موفق شدند شرکت کنند جز ایرج که چون سال آخر

بود مجبور شد شش واحد را تابستان بخواند تا دست کم بتواند تا آخر تابستان مرکش را بگیرد به شدت از این موضوع

ناراحت بود. چون می دانست به طور حتم خانواده خانم الماسی را تا عید سال بعد نخواهد دید. اما برخلاف انتظار او عید

هم خانم الماسی و بچه ها نتوانستند به مشهد بروند. احمد و نسرين با پسر کوچکشان برای عید آمدند تهران. احمد گفت

نمی توانستیم تا تابستان صبر کنیم دلمان خیلی تنگ شده بود.

خواهرش گفت کار خیلی خوبی کردید که آمدید ما هم دلمان تنگ شده بود. اما چاره ای نبود عمه و عموی بهروز از

سوئد آمدن و باید آنها را دعوت می کردم نمی شد بی تفاوت بلند شویم بیاییم مشهد.

-حالا دعوتشان کرده اید؟

پنجم قرار است بیایند اینجا.

فصل بیست و سوم

بهروز پرسید مسافرتتان چقدر طول می کشد؟

-نمی دانم اما زیاد نمی مانیم. خیلی کار داریم که باید تا شهریور ماه انجام دهیم.

-تا موقع عروسی دو ماه مانده حتما یک ماه می مانید.

-فکر نمی کنم اما اگر ناراحتی من نمی روم.

-نه برو لااقل این دفعه آخر هم با آنها همراه باش خاطراتش خوب است این آخرین مسافرت دوران مجردی ات است.

-اگر می توانستی بیایی خیلی خوب می شد.

-بله اما خیلی کار دارم. اما مهم نیست در عوض سال بعد همه با هم می رویم.

-خیلی خوب نمی آیی تو؟

-نه باید بروم به همه سلام برسان فردا می آیم فرودگاه.

-احتیاجی نیست اگر کاری داری نمی خواهد بیایی.

نه کار ندارم می آیم خداحافظ.

توران پیاده شد و مقابل در برای او دست تکان داد ساعت 8 صبح روز بعد با هواپیما به مشهد پرواز کردند. هیچ کس

انتظار دیدن آنها را نداشت خوشبختانه روز جمعه بود و همه در منزل مادر چون جمع بودند و با دیدن آنها فوق العاده

خوشحال شدند.

پس از ساعتی گفتگو و تعرف بساط ناهار را آماده کردند. ساعت حدود 7 بود که خانم اکبری و آرزو بی خبر از شلوغی

منزل مادر جون برای سرزدن به او به منزلش رفتند. خانم اکبری فوق العاده تعجب کرد و پرسید شما کی آمدید؟

-امروز صبح اتفاقا خیال داشتیم به شما تلفن کنم. ایرج کجاست؟

همین امروز صبح رفت مسافرت اگر می دانست نمی رفت.

این خبر تارا را فوق العاده ناراحت کرد. مادرش گفت چه خوب شد از کارش بازماند.

-برای کار نرفته با دوستانش تفریحی رفتند.

-حالا سرکار می رود؟

-بله در یک شرکت کار می کند.

احمد گفت: کم کم باید آستین ها را بالا بزیند.

-هنوز که زود است احمد جان.

-چرا دیگر سربازی که رفته دانشگاهش را که تمام کرده و کارش هم که خوب است. دیگر منتظر چی هستید؟

-هیچی انگار بد هم نمی گویی اما خودش هم باید قبول کند یا نه؟

-شما تا به حا به او گفتید و قبول نکرده؟

-به طور جدی نه اما آهو زیاد سربه سرش می گذارد.

-او چه می گوید؟

هیچی حرف را عوض می کند.

-خوب شاید خجالت می کشد.

-فکر نمی کنم مگر به شما چیزی گفته؟

-نه اگر هم بخواهد بگوید که به شما می گوید. حالا کی برمیگردد؟

-نمی دانم دیشب اینجا بود نه؟

-بله گفت که امروز می رود اتفاقا به من هم گفت بیا اما نباید مرخصی هایم را از دست بدهم آخر تابستان ممکن است برویم تهران.

-مگر خبری است؟

احمد نگاهی به توران انداخت و گفت احتمالا.

-مبارک است انشاءالله.

و در همین موقع توجه اش به تارا جلب شد و گفت تو چطوری تارا؟ سال دومی نه؟
بله.

-لابد سال دیگه هم باید بیاییم نامزدی تو.

تارا لبخندی زدو گفت نه هنوز زود است.

پوریا ادامه داد تارا فعلا از این خیالها ندارد.

-چطور ندارد وقتی خواستگار پروپا قرص آمد مجبور می شود قبول کند قبول هم نکرد با زور می برند.

به نظر نمی رسید حرفهایش بی منظور باشد به خصوص که همیشه هم خیلی از او تعریف می کرد.

هنگام غروب تارا در حالی که احساس دلتنگی می کرد روی تراس ایستاده بود. شلوار کرم رنگ و پیراهنی با چهار خانه

های کرم و قوه ای پوشیده بود و در حالیکه به نرده های تراس تکیه داده بود منتظر شنیدن اذان بود. ناگهان از پشت

صدایی که اصلا انتظارش را نداشت توجه اش را جلب کرد. سلام تارا.

تارا به شتاب به سمت او برگشت. هیجان درونش را می توانست پنهان کند اما پنهان کردن هیجان چهره اش غیر ممکن

بود سلام حالتان چطور است؟

-خوبم متشکرم شما چطورید؟

-من هم خوبم رسیدن بخیر.

دوباره برگشت و نرده ها را تکیه گاه دستانش قرار داد ایرج نیز همین کار را کرد سپس با لحنی خشک گفت چرا اینجا

ایستاده اید؟

-همینطوری.

-حالا دیگر صدای اذان هم به گوششان می رسید.پس از چند لحظه سکوت تارا ادامه داد غروبها اینجا حال و هوای

دیگری دارد.

-دل آدم می گیرد نه؟

-نه.

ایرج با خود اندیشید حتی نمی خواهد اقرار کند دل او هم ممکن است بگیرد.پس منظورتان از حال و هوای دیگر

چیست؟

-هیچی بگذریم سفر خوش گذشت؟

-بله بد نبود از آمدنتان بی اطلاع بودم صبح که تلفن کردم با خبر شدم.

-می دانم لزومی نداشت در برگشتن عجله کنید.

-عجله نکردم وقت آن رسیده بود.

اما دروغ می گفت وتارا این را می دانست.چون او فقط سه روز بود که رفته بود و دوستانش هم هنوز برنگشته

بودند.مادرش صبح گفته بود که ایرج تنها برمی گردد.اما تارا انتظار نداشت که به این زودی

او رابیند.ایرج ادامه داد همه آماده رفتن به باغ هستند انگار شما بی اطلاع هستید.

-نه خیال نداشتم لباسهایم را عوض کنم من هم آماده ام.

-منظورم عوض کردن لباسهایتان نبود اینکه خونسرد اینجا ایستاده اید.

تارا که از لحظه اول احساس کرده بود او کمی ناراحت است حالا مطمئن شد و پاسخ داد: مطمئنم هنوز هم معطلی دارند کار عمه و مامان تمام نشده. اما در هر حال من آماده ام! پس بفرمایید! از راه اتاق ایرج داخل شدند.. تارا هنوز بر روی اولین پله قدم نگذاشته بود که متوجه حضور آزاده شد از همان بالا با صدای بلند گفت سلام آزاده.

آزاده با شوق بسیار پاسخ داد سلام تارا حالت چطور است؟

تارا به سرعت پله ها را پایین آمده و همدیگر را در آغوش گرفتند.

-خیلی دلم برایت تنگ شده بود تارا!

-من هم همینطور.

پس از مدتی آزاده گفت تو آماده ای

-بله

-پس بیا برویم مامان هنوز کارش تمام نشده ما می رویم آنها بعد می آیند.

-فقط مامان و عمه می مانند؟

-بله ما با ایرج می رویم.

-آقا محسن کجاست؟

-سرکار.

-پس تو چطور آمدی؟

-با ایرج او سر راهش آمد دنبال محسن هم یکی دو ساعت دیگر می آید.

سوار اتومبیل شدند آزاده و تارا در صندلی جلو و سیما و توران و آرزو عقب نشستند. تمام مسیر را آزاده و تارا در حال حرف زدن بودند برخلاف ایرج که کاملا ساکت بود.

تارا پرسید راستی آهو چطور است؟ عمه گفتند دیشب خانه او بودید.

-بله خوب بود آنها هم امشب می آیند اینجا.

آهو که بر روی کاناپه ای کنار شومینه خاموش در کنار همسرش نشسته بود برخاست و به سمت تارا و آزاده رفت و دقایقی بود که به تارا خیره شده بود و فکر می کرد. بعد از تارا خواست که قدم بزنند. تارا نیز پذیرفت و به آزاده گفت تو نمی آیی؟

آزاده که احساس کرد خواهرش می خواهد فقط با تارا قدم بزند گفت نه متشکرم. تارا غافل از افکار آهو بود او ظاهرا رفتار خوبی با تارا داشت او در حین قدم زدن راجع به دانشگاه و درس از تارا سول کرد بعد ناگهان موضوع را عوض کرد و پرسید تارا تو تا به حال عاشق شده ای؟

تارا که غافلگیر شده بود دست و پایش را گم کرد من

آه نمی دانم.... راستش من فکر می کنم انسان اگر عاشق نباشد راحت تر است یعنی خیلی از کارها را راحتتر می تواند انجام دهد.

در حقیقت قصد داشت با این پاسخ تا حدودی مسیر صحبت را عوض کند. کثلا چه کارهایی؟ خوب از همه مهمتر اینکه با خیال راحتتر درس می خواند و برای زندگیش نقشه بکشد. چه نقشه ای؟ نمی دانم چطور برایت توضیح دهم مثلا اینکه در آینده چه کارهایی می خواهد انجام دهد کجا زندگی کند چطور زندگی کند و کلا در مورد انتخاب مرد آینده اش معیارهایی را در نظر بگیرد.

بعد از دقایقی صحبت آهو برگشت و تارا گفت چند دقیقه دیگر می آیم.

او روی پله نشست و به آنچه که به آهو گفته بود اندیشید و بعد ایرج را با ملاکهای خود مقایسه مرد و با خود گفت: پس انتخا من کاملا درست است صدای ایرج از پشت سر او را به خود آورد.

-تنها نشسته اید؟

بله آهو همین الان رفتنتو.

-دیدمش شما چرا نیامدید؟

هوا خوب بود خواستم کمی اینجا بنشینم.

-ایرج روی پله اول نشست و به کتابی که در دست داشت نگاهی انداخته و گفت: یک کتاب فلسفی برایتان گرفته ام.

تارا با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت برای من؟

ایرج در الکه کتاب را به سمت او می گرفت پاسخ داد در کتابخانه تان ندیدم البته اگر تا به حال نخریده باشید.

تارا در حالیکه تشک رمی کرد نگاهی به عنوان کتاب انداخت نه نداشتم خیلی متشکرم.

همان روز اول سفر برای خریدن کتاب به یک کتابفروشی رفتیم این را آنجا دیدم یادم آمد که شما کتابهای فلسفی

دوست دارید اما فکر نمی کردم به این سرعت بینمتان.

-خیلی لطف کردید از فردا شروع به مطالعه می کنم. از وقتی تعطیل شده ام کتاب نخواندم.

ایرج موضوع را عوض کرد و گفت از مادرتان شنیدم که پنجشنبه آینده برمی گردید تهران!

بله همینطور است.

-چرا به این زودی یعنی فقط برای دو هفته آمده بودید؟

-دو هفته کم نیست چون ما همیشه زیاد می ماندیم فکر می کنید دو هفته کم است.

تازه متوجه دلیل ناراحتی ایرج شد ایرج نیز نگاهی عمیق به او کرد و گفت: تا یک سال دیگر هم نمی آید نه؟

-فکر نمی کنم اما شما که برای عروسی توران می آید؟

-بله حتما بعد برخلاف میلش مجبور شد برسد شما شام نمی خورید؟

-مگر وقتش رسیده؟

-ساعت نه و نیم است وقتی می آمدم بیرون داشتند غذار را ی کشیدند.

در این هنگام پوریا روی تراس آمد: بچه ها شام نمی خورید؟

تارا در حالیکه پشت شلوارش ا می تکاند پاسخ داد چرا آمدیم راستی پوریا این کتاب را ایرج خریدند.

پوریا نگاهی روی جلد آن انداخت و گفت کتاب خیلی خوبی است متشکرم ایرج تعریفش را زیاد شنیدم اما هر چه گشتم برای تارا بخرم پیدا نکردم.

-بله من هم از دانشجویان فلسفه زیاد تعریفش را شنیده بودم به چند تا از کتابفروشی ها.. که ناگهان حرفش را قطع کرد. تارا متوجه شد که او نیز به فکرش بوده و به دنبال این کتاب می گشته نه اینکه به طور اتفاقی آن را در کتابفروشی ببیند. به هر ال این موضوع آرامش خاصی به تارا داد اما پوریا متوجه نشده و سوال هم نکرد.

بعد از ظهر بود تارا در حیاط مشغول خواندن کتابی بود که ایرج برایش خریده بود او آنچنان غرق خواندن بود که متوجه آمدن ایرج نشد. او جلوی در مدتی تارا را نگاه کرد بعد نزدیک آمد و گفت اگر می دانستم می خواهید این کتاب را طی مدت سفرتان بخوانید صبر می کردم روز آخر به شما می دادم.

تارا لبخند زنان کتاب را بست و با لحنی صمیمانه گفت اگر کسی بخواهد حرف بزند من کتاب نمی خوانم.

ایرج روی پله بالاتر نشست و گفت می توانم یک سوال کنم تارا؟

-شما می توانید ده تا سوال کنید.

-ایرج لبخندی زد و پرسید چرا کتابهای فلسفی را دوست دارید؟

تارا به فکر فرو رفت چرا؟.. خوب... چطور بگویم به هر حال هر کسی به چیزی گرایش دارد کتابهای فلسفی هم برای من جالب است در واقع فکر می کنم در طرز فکر آدم خیلی تاثیر خوبی دارد و برای هر چیزی دلیل می خواهد و از کنار

مسائل بی تفاوت نمیگذرد. شما فلسفه را دوست ندارید؟

قبلا نداشتم اما حالا چرا.

-چطور شد که علاقمند شدید؟

-لبخند ایرج به تارا فهماند که نمی خواهد به سوال جواب دهد به هر حال او نمی توانست رک و پست کنده بگوید علاقه

تو مرا کنجکاو کرد. تارا ادامه داد پس حالا که خودتان هم می خوانید متوجه منظور من می شوید یا نه؟

-بله کاملا اما علاقه داشتن به کتابهای فلسفی و روانشناسی نمی تواند دلیل بر بی علاقتی به کتابهای احساسی باشد شما

چرا اینجور رمانها را نمی خوانید؟ شما می خوانید؟

-من؟ شما هنوز به سوال من جواب نداده اید؟

-کی گفته که من نمی خوانم.

-هیچ کتابی در این زمینه در کتابخانه تان ندیدم.

-شما کتابخانه توران را نده اید پر است از اینجور کتابها کتابخانه پوریا هم پر است از کتابهای تاریخی ما معمولا

کتابهایمان را با هم ردو بدل می کنیم. اما هر کسی در رابطه با موضوعی که دوست دارد کتاب می خرد. میدانید این حرف

شما یعنی چی تارا؟ یعنی اینکه شما فلسفه را بیشتر از عشق دوست دارید و ارزش عقل را بیشتر از دل می دانید و بیشتر

از اینکه احساس داشته باشید فکر می کنید تارا با حیرت نگاهش کرد.

-چطور این را می گوید؟

-ای کاش رمانهای احساسی را بیشتر دوست داشتید!

-حالا که اینطور شد پس بگذارید واقعیت را بگویم من هم مثل بیشتر دخترها کتابهای عشقی را بیشتر دوست دارم اما

در این زمینه هر کتابی را نمی توانم بخوانم من فقط رمانی را می خوانم که مطمئن باشم سرانجام خوبی دارد و هیچ

شکست عشقی در آن وجود ندارد می دانید چرا؟ چون احساساتم به قدری قوی تر از فکرم می شود که باعث می شود

فراموش کنم آنچه خواندم یک کتاب بوده و بعد از بستن آن دیگر به شکست و ناراحتیهای آن فکر نکنم. به همین خاطر

است که توران قبل از من کتاب را می خواند و در صورتیکه سرانجام خوبی داشته باشد من آن را می خوانم.

-ایرج در حالیکه از حرفهای او متعجب شده بود گفت: تصویر من نیست تارا ظاهر شما اینطور به نظر می رسد.

تارا با دلخوری گفت: چطوری؟ بی تفاوت و بی احساس؟

-نه منظورم این نبود.

-فکر می کنم می دانم منظور شما چه بود. شما کسی را با احساس می دانید که اگر عاشق است همه جا فریاد بزند و به عشقش اعتراف کند اما وقتی احساس میان دو طرف باشد به خودشان مربوط می شود و چه دلیلی دارد دیگران هم این موضوع را بدانند. و وقتی دو نفر می دانند که به هم علاقه مندند چه دلیلی دارد که آن را به زبان بیاورند برخلاف نظر شما من فکرمی کنم ارزش احساس خیلی بیشتر از آن است که بخواهیم مرتب به زبان بیاوریم وقتی کسی را بیشتر از خودمان دوست داریم چطور می توانیم فقط با گفتن دوستت دارم این را ثبت کنیم. بهتر است ابتدا آن را در عمل ثابت کنیم بعد آن همه علاقه را در یک جمله خلاصه کنیم و بگوییم دوستت دارم. به نظر من هیچ چیز با ارزشتر از دل نیست و آنچه که با ارزش است باید در جای با ارزش محفوظ شود پس بهتر است عشق پاک در دل پاک محفوظ بماند تا زمانی که پیمانۀ دل لبریز شود و آن را به چشم و وقتی که تحمل چشم تمام شد آن را به زبان جاری کند.

ایرج در سکوت کامل به او چشم دوخته بود اما تارا تمام مدتی که صحبت می کرد حتی یک بار هم به او نگاه نکرد اما وقتی حرفش تمام شد نگاهش کرد تا تاثیر گفته اش را ببیند .

ایرج نگاهش را از او گرفت و به زمین دوخت و پس از لحظه ای سکوت گفت تارا از دست من ناراحتید؟ برای چه باید ناراحت باشم؟ و با کنایه اضافه کرد تقصیر خودم است که ظاهراً دیگران را به اشتباه می اندازد.

-اما من در مورد شما اشتباه نمی کنم.

-پس هنوز معتقدید بی تفاوت و بی احساسم؟

-من هیچ وقت چنین نظری در مورد شما نداشتم هدفم ز پیش کشیدن این حرفها چیز دیگری بود من می خواستم موضوعی را حالا به هر قیمتی شده بدانم البته می دانستم فقط می خواستم مطمئن شوم. تارا با حرص نگاهش کرد با همه زرنگی اش این بار رودست خورده بود و این دفعه حرصی که در چشمانش بود بر زبانش جاری شد و گفت همینقدر که

شما مطمئن باشید کافیسیت؟ ایرج خندید و گفت نه شما هم می توانید مطمئن باشید اما اثبات آن در عمل زمان می برد و بعد چون دیگر روی نگاه کردن به او را نداشت بلند شد و به داخل خانه رفت او سرتاسر شب به حرفهای تارا فکر می کرد در آخر گفت پس تحمل چشمان تو کی تمام می شود؟ وبعد با خود فکر کرد حتما اگر این را به او می گفتم با حرص می گفت و همینقدر که تحمل چشمان من تمام شود کافیسیت؟

عروسی توران نیز به خوبی برگزار شد آن شب بعد از برگشتن به خانه خانم الماسی ساکت روی مبل نشسته بود فوق العاده دلش گرفته بود و آنقدر ساکت بود که انگار اصلا رد خانه نیست. بقیه داشتند آماده خوابیدن می شدند و تارا که لباسش را عوض کرده بود روی مبل نشسته و به مادرش چشم دوخته بود. بعد از لحظه ای به ایرج که روی مبل کناری اش نشسته بود رو کرد و آرام گفت: طفلک مامانم خیلی ناراحت است.

-از رفتن توران؟

-بله

-اما او که جای دوری نرفته و هر وقت که بخواهد می تواند او را ببیند.

- به هر حال این طبیعی است مادرها شب عروسی دخترشان زیاد خوشحال نیستند. لحظه ای سکوت میانشان برقرار شد

بع ایرج گفت تارا تو می توانی دور از خانواده ات زندگی کنی؟

تارا متوجه منظور او شد اما خودش را به بی اطلاعی زد و گفت آخر دلیلی ندارد که بخواهم از آنها دور شوم.

-منظورم این است که اگر خواستگاری داشته باشی که در شهر دیگر زندگی کند؟

خوب بستگی به این دارد که خواستگارم کی باشد یا به عبارتی چقدر به او علاقمند باشم.

-بر فرضی مه علاقمند باشی؟

-در آن صورت نه در شهر دیگر بلکه در قاره دیگر هم اگر لازم باشد زندگی می کنم.

-پس می توانی دور از خانواده ات زندگی کنی.

-خوب درست است که از خانواده خودم دور می شوم اما به هر حال یک خانواده جدید هم پیدا کرده ام. پس دور از خانواده امزندگی نمی کنم.

-اما از مادر و خواهر ها و برادرت دور می شور.

-گفتم که بستگی دارد خواستگارم کی باشد که حاضر باشم به خاطرش دوری از خانواده را تحمل کنم.

فکر می کنی خانواده ات اصلا موافق چنین ازدواجی باشند؟؟

-این را دیگر نمی دانم اما به هر حال فکر می کنم اینکه خواستگارم کی باشد در جواب آنها بی تاثیر نخواهد بود. پدرام که روبروی آنها نشسته بود و نمی دانست آنها به هم چی می گویند فقط با حرص نگاهشان می کرد در آن لحظه دلش می خواست ایرج را خفه کند.

فصل بیست و چهارم

خانم اکبری با حالتی عصبی گفت مردم آبرو دارند ایرج خبر نامزدی تو و او بین فامیلشان پخش شده اما تو هنوز مخالفی باید هر چه زودتر جشن نامزدی تان را برگزار کنیم.

-می خواستند شایعه پراکنی نکنند به من چه که آنها به فامیلشان دروغ گفته اند من که هنوز به خانه شان هم نرفته ام و هیچ وقت هم نخواهم رفت.

آهو گفت: این چه حرفی ست ایرج شایعه پراکنی کدام است من آیم یعنی چه بالخره تو باید ازدواج کنی ما هم مناسب

ترین دختر را برایت در نظر گرفته ایم مگر او چه عیبی دارد خانواده دار تحصیل کرده زیبا دیگر چه می خواهی؟

ایرج بدون آنکه اهمیتی به صحبت های او بدهد رو به مادرش کرده و گفت من او را نمی خواهم اگر خیلی مایلید ازدواج کنم تارا را برایم خواستگاری کنید.

خانم اکبری با تعجب به او نگاه کرد او در گذشته تمایل زیادی به این وصلت داشت تارا را هم خیلی دوست داشت اما

آهو او را منصرف کرده بود او به محض اینکه فهمیده بود مادرش خیال دارد با ایرج در مورد ازدواجش با تارا صحبت

کند دلیلهای واهی آورده بود و او را منصرف کرده بود. یکی از دلیلهای مسخره اش این بود که تارا نازک نارنجی است و به هیچ وجه اضر نمی شود دور از خانواده اش در مشهد زندگی کند. او مطمئن بود احمد انقدر به تارا نزدیک است که شکست او را شکست خود بداند و از همه مهمتر خواهد فهمید که تارا قربانی عمل او شده و این دلیلی بود که باعث آن کارها بود. خانم اکبری پس از دقایقی سکوت گفت دیگر از این حرفها گذشته ایرج یا مژگان یا هیچ کس تارا به درد تو نمی خورد.

ایرج با حیرت به مادرش نگاه کرد چرا مامان زیاد است یا کم است؟

هیچکدام نه زیاد و نه کم او مناسب تو نیست همین.

-دلیلی هم دارید؟

سعی کن بفهمی ایرج اگر من مادرت هستم و نظر من برایت مهم است بهترین همسر را برایت انتخاب کرده ام.

-همسر مرا شما باید انتخاب کنید؟

خانم اکبری با خشمی آمیخته با حیرت به ایرج چشم دوخت نمی دانست چه بگوید اما سرانجام با آزرده‌گی گفت نه خودت می دانی نه تو پسر من هستی نه من حق دارم در مورد انتخاب همسرت نظری بدهم.

-منظور من این نبود مامان. اما به من هم فکر کنید کار شما درست نیست آخر من هم به عنوان یک مرد حق دارم در مورد انتخاب همسرم نظر بدهم.

خانم اکبری دوباره سعی کرد از در ملایمت وارد شود و ایرج را آرام کند اما فایده ای نداشت و ایرج روزی صدبار مخالفتش را ابراز کرد اما سرانجام سرنوشت مهمر محکمی بر دهانش کوبید و مژگان را شریک سرنوشت ایرج قرار داد. تارا یک سال دیگر را با موفقیت گذرانده بود و منتظر روزی بود که دوباره چمدانها را برای رفتن به مشهد ببندد. این بار همه بچه های خانم الما سی همراهش بودند. چون نامزدی پدرام و شیدا بود و تارا از این بابت خیلی خوشحال بود او می دانست شیدا سالها در انتظار چنین روزی بوده است.

این اولین باری بود که تارا در چشمنی این طور چشم به در سالن می دوخت بعد از گذشت یک ساعت از شروع مهمانی آزاده در حالی که پسر کوچکش را در آغوش داشت یه همراه همسرش وارد شد اما برخلاف انتظارش خانم اکبری با آنها نیامده بود.

تارا مشغول گفتگو با پروانه بود که پروانه گفت عمه زری هم آمد.

تارا خیلی سریع ز جا برخاست پروانه گفت بنشین هنوز خیلی مانده که به ما برسد.

تارا نگاهی به آهو که خیلی خوشحال به نظر می رسید انداخت. لباس زرشکی رنگ بسیار زیبایی به تن داشت و موهایش را جمع کرده بود دخترش نیز نسبت به سال پیش بزرگتر و زیباتر شده بود. ایرج وقتی به آنها رسید نگاهش بر روی تارا متوقف ماند و در جواب او که پرسید حالتان چطور است؟ ساکت ماند و به پروانه نامزدی برادرش را تبریک گفت و رفت. تارا احساس کرد اتفاقی افتاده و شاید از طرف خودش مسئله ای پیش آمده که آنها اینطور برخورد کردند. چند لحظه بعد از دور شدن آنها پروانه گفت چیه تارا تو فکری؟ تارا لبخندی زده و گفت هیچی.

آهو بعد از احوالپرسی به تارا اشاره کرد که پیش او بنشینید به محض نشستن پیش آهو ایرج که متوجه آندو شد عذرخواهی کرد و پیش آنها رفت خیلی آرام کنار گوش او گفت فراموش نکن بهت چی گفتم این برای من خیلی مهم است حداقل امشب نه.

خوشبختانه آزاده تارا را به حرف گرفته بود و او متوجه گفتگوی ایرج با آهو نشد.

آهو پاسخ داد دیگر چه فرقی می کند من مطمئنم که تا به حال شنیده می بینی که اصلا رایش مهم نیست.

-اگر شنیده بود لاقول تبریک می گفت در هر حال نمی خواهم تو چیزی بگویی فهمیدی؟

لحنش انقدر جدی و خشن بود که آهو ناگزیر به تسلیم شد خیلی خوب بابا. و با لحنی دیگر ادامه داد جای مژگان خالی ای کاش آورده بودیمش تقصیر تو شد.

-هیچ دلیلی نداشت که بیاید.

-این چه حرفی است ایرج فکر می کردم باید خیلی با وفاتر باشی.

-اگر جنابعالی اجازه می دادید بودم.

-ایرج دست بردار بعدها می فهمی که اشتباه کردی.

-من نه کسی که می فهمد تویی

در آن لحظه احساس می کرد به شدت از آهو بیزار است به سختی می توانست او را تحمل کند. بنابراین برخاست و نزد

پوریا رفت. پس از رفتن او آهو خطاب به آزاده گفت جای مژگان خالیست این طور نیست؟

آزاده با خشونت به او نگاه کرد و گفت نخیر.

آهو انتظار داشت که تارا پیرسد مژگان کیست اما تارا چیزی نپرسید و به صحبتهایشان ادامه داد.

اما آهو مهلت نداد و پرسید دیشب مژگان هم با مامان آمده بود خانه شما.

-نه حالا تو را بند کردی به مژگان؟

-هیچی دلم هوایش را کرده.

شب بعد همه در منزل مادر چون جمع بودند و احمد و پوریا مشغول صحبت بودند که ناگهان پوریا با صدای بلند گفت

راستی احمد کی؟

با این سوال توجه بقیه به سمت آنها جلب شد احمد رو به خواهرش گفت ایرج نامزد کرده شما نمی دانستید؟

به ما چیزی نگفتند حالا کی؟

حدود سه هفته می شود که عقد کرده اند البته جشن نگرفتند. تارا دیگر ادامه صحبتها را نشنید در آن لحظه احساس کرد

نه تنها قلبش بلکه تمام وجودش در هم شکسته شد حدود چند دقیقه به احمد خیره ماند احمد هنوز مشغول گفتگوبا

خواهرش بود اما بعد نگاهش به تارا افتاد و گفت تارا چی شده؟

تارا ناگهان چشمانش را به هم زد و شروع به خندیدن کرد و گفت چی؟

-پرسیدم چی شده چرا اینجوری به من نگاه می کنی؟

-هیچی داشتم فکر می کردم.

-ممکن است بگویی به چی فکر می کردی؟

چیزی نیست شب بخیر و برخاست و به اتاق رفت. ظاهر می خواست بخوابد اما می دانست که نه تنها آن شب بلکه تا مدت‌ها خواب راحتی به چشمانش نخواهد آمد بعد از این دیگر او با هر چه خوشی بیگانه بود و حالا غمی که هرگز نشناخته بود صمیمی ترین دوستش شده بود. بغضی را گلایش را بسته و داشت خفه اش می کرد اما به جای گریه فقط با خود می گفت آخر چرا؟ و آنقدر این کلمه را گفت تا زبانش ناتوان شد و سد چشمانش شکست. لحاف را روی سرش کشیده و رش را در بالش فرو کرده بود و آن وقت سعی کرد تا می تواند عقده اش را خالی کند او ساعتها گریه کرد و بعد همانطور که اشکها بر روی گونه اش جاری بود سعی کرد گفتگوی میان خودش و ایرج را آن روز در حیاط به خاطر آورد. ایرج گفته بود اثبات آن در عمل زمان می برد با خود فکر کرد زمانیکه ایرج از آن نام برده بود همین بود آخر چرا؟ آن هم حالا که تحمل چشمان من تمام شده بود اما زبانش قدرت جاری نداشت. چرا حالا باید این کار را می کرد.

او تما شب فکر کرد و گریه کرد اما هیچ دلیلی برای این کار ایرج پیدا نکرد.

فصل بیست و پنجم

تارا گفت مامان قرار است من و پروانه با پدرام برویم بیرون.

-کجا می خواهید بروید؟

-می خواهم چند تا کتاب بخرم اگر اشکالی ندارد من همراهتان نمی آیم.

-اما این درست نیست تارا ناراحت می شوند.

-برای عذرخواهی تلفن می کنم.

-عصر می آیی؟

-نمی دانم.

-خوب از همان طرف با پدرام بیا عمه دلخور می شود.

چند دقیقه بعد از رفتن آنها پدرام و پروانه رسیدند. تارا حاضر و آماده با شنیدن صدای زنگ مادر چون را بوسید و به

سرعت ز پله ها پایین رفت. مقابل در پرسید شیدا همراهتان نیست؟ نه مگر قرار بود بیاید؟

-فکر کردم شاید برویم دنبالش.

-نه فکر نمی کنم چیزی نیاز داشته باشد.

من می خواهم لباس مهمانی بخرم.

چه خبر است؟

خبری نیست شاید تا عروسی ایرج اینجا باشیم.

پدرام از آینه به تارا نگاه کرد و گفت هرگز خودم را به خاطر این اشتباه نمی بخشم.

-منظورت چیست پدرام؟

هیچی اما تارا بدان تو را هم نمی بخشم.

پدرام مگر من چه کار کردم؟

آنها به بوتیکها هم سری زدند و تارا یک لباس زیبایی فیروزه ای و یک حفت کفش زیبا خرید.

پروانه گفت: تارا فکر نمی کنم در عروسی ایرج کسی خوش تیپ تر از تو پیدا شود.

پدرام گفت همیشه فکر می کردم در عروسی ایرج لباس تو متفاوت تر از دیگران باشد.

تارا منظور او را فهمید اما به روی خود نیاورد پروانه نیز با تعجب پرسید چرا پدرام؟ که جوابی نشنید. تارا هیچ تمایلی

برای رفتن به خانه خانم اکبری نداشت و د ردل آرزو می کرد کاش می توانستم بهانه ای برای نرفتن پیدا کنم می

خواست پش آنجا بماندو با خود فکر کرد فردا صبح ایرج سرکار است تا بعد از ظهر هم حتما برگشتیم برخاست و به

سمت تلفن رفت اما خانم الماسی گفت بیا اینجا استراحت کن عمه از ساعت دو تا حالا می گوید چرا تارا نیامد.

-خیلی خوب همین حالا می آیم.

پدرام با ناراحتی گفت پس رفتنی شدی؟

-بله لطفا مرا برسان.

خیلی خوب کی کی آیی اینجا؟

می آیم پدرام ما مه همیشه دور هم هستیم اینجا وانجا ندارد.

پروانه او را بوسید و گفت خیلی بد شد که می روی.

پروانه می خواست با آنها برود که پدرام مخالفت کرد.

پدرام گفت فکر می کنم ایرج هنوز از سر کار برنگشته نه؟

-نمی دانم از ساعت کاری او اطلاع ندارم.

-خوب دلیلی ندارد اطلاع داشته باشی اشتباه من این بود که فکر می کردم تو باید از همه چیز او باخبر باشیوبا کمی

خشونت ادامه داد چون فریب خوردم تارا!!

-منظورت را نمی فهمم پدرام یعنی چی فریب خوردی کی فریبت داده ایرج؟

بله فکر می کردم با تو ازدواج می کند.

تارا به سرعت سرش را به سمت او چرخاند چرا اینطور فکر می کردی؟

-از رفتارش اینطور استنباط کردم.

-پس اشتباه کردی.

-نه تارا مطمئنم اشتباه نکردم دست کم درمورد او نکردم اما در مورد تو حالا مطمئنم که اشتباه کردم به خاطر همین

خودم را نمی بخشم.

-اما صبح گفתי مرا هم نمی بخشی.

-بله چون فقط منتظر...حرفش را قطع کرد و پس از لحظه ای سکوت گفت تارا من د گذشته هیچ نظری در مورد شیدا نداشتم.

-مناسبتر از او پیدا نمی کردم پدرام.

-منظورم این نبود تارا من خیلی نقشه ها کشیده بودم که ایرج همه را نقش بر آب کرد حالا که همه چیز تمام شده بگذار راحت صحبت کنم من اگر یک درصد به علاقه تو به ایرج شک داشتم از شیدا خواستگاری نمی کردم.

تارا با لحن قاطعانه گفت پس خدارو شکر که اشتباه کردی من خیلی خوشحالم تو احساس شیدا را نسبت به خودت می دانی؟

نه تارا نمی دانستم چون اصلا توجهی به او نداشتم بعد از اینکه برای خودم هیچ نقش و جایی در زندگی تو ندیدم...اما نه آن موقع هم هنوز متوجه او نبودم در حقیقت پروانه به من گفت.

-کار خیلی خوبی کردی شیدا خیلی از من بهتر است به علاوه من به درد تو نمی خوردم چون تو را مثل یم برادر دوست دارم پس از انتخابت پشیمان نباش مطمئن باش که نباختی.

پشیمان نیستم حالا تو را مثل پروانه دوست دارم.

-متشکرم من هم همین را می خواهم

د رهمین هنگام به خانه خانم اکبری رسیدند پدرام برگشت و تارا داخل شد.

خانم اکبری از دیدن تارا خیلی خوشحال شد.مادرش گفت تارا اگر چند دقیقه زودتر میامدی نامزد ایرج اینجا بود با ایشان هم آشنا می شدی.

-کم سعادت بودم.

د رهمین هنگام آرزو وارد آشپزخانه شد تعدادی کارت در دستش بود و برای نوشتن آن کمک خواست.

تارا داوطلب شد و کاغد را گرفت و گفت عمه جان شما اول لیست مهمانها را بگوئید سپس شروع به نوشتن کرد. آرزو در دل خودداری او را تحسین کرد.

تارا اولین کارت را که برداشت گفت اسم عروس خانم را چی بنویسم

-مژگان سرمدی وقتی اسم ایرج را می نوشت برای یک لحظه نفسش بند آمد در بد موقعیتی قرار گرفته بود برای لحظه ای احساس کرد از دادن پیشنهاد کمک به آرزو پشیمان است در حالیکه دستش می لرزید اسم او را هم نوشت مشغول نوشتن سومین کارت بود که ایرج از راه رسید. هنگام ورود او به آشپزخانه تارا در کار که نه در افکار خود غرق بود و برای اینکه اشتباه نکند یکی از کارتها را روبرویش قرار داده و از روی آن می نوشت. با سلام آرزو او نیز متوجه شده و به سمت در نگاه کرد و خیلی سریع از جا برخاست و سلام ایرج را پاسخ گفت ایرج همانطور که به سمت یخچال می رفت گفت حالتان چطور است؟

-متشکرم و دوباره نشست و همراه با لبخندی گفت تبریک می گویم.

اما جز یک نگاه غمگین و شرمنده پاسخی ندید ایرج تازه هنگام سرکشیدن لیوان متوجه کار او شد. رو به آرزو کرد و گفت حالا چه موقع نوشتن اینها بود؟

-مامان گفت تا پنج شنبه چیزی نمانده.

-تازه امروز شنبه است به اندازه کلفی وقت دارید و لیوان را داخل ظرفشویی گذاشت نگاهی متعجب و در عین حال شرمنده به تارا انداخت و گفت شما چرا زحمت می کشید خودشان می نویسند.

تارا لبخندی زد و گفت زحمتی نیست من هم بیکار بودم در ضمن از نوشتن کارت عروسی لذت می برم سپس نگاهی به آرزو کرده و گفت همه کارتهای توران و پوریا را من نوشتم.

-راستی چه خوب اما فکر کنم موقع نوشتن کارتهای عروسی خودت دعوا شود؟

چرا؟

- همه دوست دارند بنویسند.

- اینطورها هم نیست از کجا معلوم شاید هم هیچکس داوطلب نشود و خودم مجبور شوم بنویسم.

- مطمئنم اینطور نمی شود اما اینکه با همکاری آقا داماد هم بنویسید بد نیست ها.

تا آن لحظه اصلا متوجه ایرج نبود ناگهان برگشت و به او نگاه کرد آنقدر عصبانی بود که آرزو وحشت کرد خیلی سریع

کارت بعدی را برداشت و به نوشتن پرداخت ایرج هم از آشپزخانه خارج شد. آرزو هم برخاست که برایش جای ببرد.

با رفتن او تارا یک نفس راحت کشید اشک در چشمانش حلقه زدو به کارتی که در دست داشت نگاهی انداخت و گفت

امیدوارم خوشبخت شوند چند تا کارت دیگر نوشت تا آرزو برگشت و پس از آن به دستشویی پناه برد. 5 دقیقه در آنجا

به حال خود دل سوزاند و سپس آبی به صورت زد و برگشت پس از نوشتن کارتها به تراس رفت و به کنبد مسجد چشم

دوخت و منتظر اذان مغرب ایستاد فقط نفسهای عمیق می کشید بلکه از درد درونش کاسته شود اما جراحت قلبش

آنقدر عمیق بود که هیچ مرهمی دلش را آرام نمی کرد. نمی خواست اما خاطرات سال قبل به ذهن او هجوم آوردند قبل

از هر چیز سوال ایرج را به خاطر آورد چرا اینجا ایستاده اید؟ اما قبل از اینکه بتواند ادامه گفتگوشان را مرور کند

صدای باز شدن در اتاق ایرج رشته افکارش را پاره کرد ایرج به چارچوب در تکیه داد اما برخلاف انتظارش تارا

برنگشت. او همچنان به نقطه مقابل چشم دوخته بود. ایرج گفت غروب هم دیگر حال و هوایی ندارد فقط نفرت انگیز

است و غمگین!

تارا نیشخندی زدوگفت آن غروب زندگی است این غروب دلپذیر و دوست داشتنی است. اگر غروب روز است طلوع

شب است و شب زیباست ومحرمتر از روز من دوستش دارم.

ایرج منظور او را از محرمتر درک می کرد وپس از لحظه ای سکوت با صدایی مرتعش و غمگین صدا زد تارا؟

-بله؟ د رهمین هنگام توران صدایش زد تارا بیا.

تارا برگشت و بدون اینکه به او نگاه کند به داخل اتاق رفت طوری که انگار هیچکس غیر از خودش آنجا نبوده ایرج با

نگاهش رفتن او را دنبال کرد و با خود گفت ای کاش در نگاهش سرزنش بود نگران به خاطر آورد کدام نگاه مگر نکته‌ی بود که سرزنی باشد؟

تورام عکس مژگان را به سمت تارا گرفت و گفت نامزد ایرج است.

تارا نگاهی به عکس انداخت و گفت قشنگ است زو مناسبی هستن به هم می آیند و عکس را برگرداند گفت مبارک است.

آرزو نگاهی متعجب به انداخت و گفت متشکرم تارا. عکس را به داخل آلبوم برگرداند و گفت نامزد برادرمان است اما عکسش را باید ما نگه داریم.

توران گفت مگر ایرج عکسش را ندارد؟

-نه فقط همین یک عکس را داریم نامزدی هم نگرفتیم که لا اقل عکسش باشد.

توران دوباره پرسید راستی چرا نامزدی نگرفتید؟

چون ایرج مخالف بود او اجازه نداد جشن نامزد بگیریم.

سیما و توران نگاهی متعجب به هم انداختند پس از لحظه ای سکوت سیما گفت طفلک ایرج خوب چرا عکس نامزدش را به خودش نمی دهی.

-خوب نمی خواست قبول نمی کند در آلبومش بگذارد من مجبور شدم نگه دارم.

تارا متوه بود که آرزو این حرفها را برای دلگرمی او می زند اما او نمی دانست دیگر هیچ چیز حتی تنفر ایرج از نامزدش نمی تواند دل تارا را مرهمی باشد.

تارا از صبح تا شب در لباس یک انسان شوخ و شاد که گویا هیچ غمی در دنیا ندارد دیگران را فریب می داد اما بالشش در منزل مادر جون و دفتر خاطراتی که همیشه همراه داشت بیش از هر کس محرم رازها و شاهد اشکهای او بودند. در حالیکه دیگران فقط خنده ها و شیطنتهایش را می دیدند و لذت می بردند.

فصل بیست و ششم

آن یک هفته اگر چه برای تارا به سختی ام سرانجام گذشت روز پنج شنبه از صبح سردرد شدیدی داشت خودش به خوبی می دانست این درد به خاطر وضعیتی است که شب قبل بر او گذشته اما دیگران کاملاً متعجب بودند. او برای اینکه دیگران نگران نشوند خیلی خود را بی ال و بیمار نشان نداد و فقط موقع خوردن صبحانه گفت سرم خیلی درد می کند اما همه متوجه قرمزی چشمان او شده بودند. مادرش با نگرانی گفت چشمانت هم خیلی قرمز شده تارا نکند خوب نخوابیدی؟

این چه حرفی است مامان من که زودتر از همه رفتم خوابیدم.

بعد از ظهر که همه در حال آماده شدن برای رفتن به عروسی ایرج بودند تارا اظهار کرد به هیچ عنوان حال مساعدی برای شرکت در عروسی ندارد و برخلاف اصرار دیگران موفق شد آنها را قانع کند که نه نیازی به دکتر دارد و نه در جشن شرکت خواهد کرد.

پس از رفتن آنها تارا نفس راحتی کشید و روی تخت مادر چون دراز کشید او در تمام مدت هفته هر چه تلاش کرده بود خودش را متقاعد کند در این جشن شرکت کند نتوانسته بود. حالا سعی می کرد صحبت‌های زندایی اش را در عروسی احمد بیاد آورد در صورت وصال عشق زیباترین چیز در زندگیست زیباترین دلیل زندگی اما در صورت شکست بدترین زلزله ویران کننده. عشق زیباست اما احتیاط شرط آن است. عاشق باید صبور باشد باید ظرفیت داشته باشد. اول باید مطمئن بود و بعد عاشق شد. عشق ابتدا یک تلقین است و.... تارا در حالیکه نمی توانست از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند با خود گفت اما من تحمل آن را دارم و اجازه نمی دهم آن موج وحشی من را نابود کند. با خود گفت دنیا که به آخر نرسیده من او را دوست دارم و از خوشبختی او احساس خوشبختی می کنم.

وقتی ایرج تارا را همراه بقیه ندید از آزاده سراغ او را گرفت.

-مثل اینکه حالش خوب نبوده ایرج با نگرانی پرسید چش بوده؟

-مادرش می گفت کمی ضعیف شده از صبح هم سردرد شدیدی داشته. ایرج احساس کرد خودش دلیل نیامدن او را بهتر می داند بنابراین دیگر سوال نکرد. ظاهرا داماد بود اما حالت چهره اش هیچ شباهتی به دامادها نداشت دلش به طرز عجیبی گرفته بود. به شدت مایل بود به بهانه ای انجا را ترک کند و به منزل مادر چون نزد تارا برود و همه ماجرا را برای او بگوید.

توران متوجه گرفتگی ایرج شده بود از آزاده پرسید ایرج چرا ناراحت است؟

نمی دانم متوجه نشدم مگر ناراحت به نظر می رسد؟

-خوب.... نمی دانم شاید من اشتباه کردم اما حق با توران بود ایرج در لباس دامادی در کنار مژگان نشسته بود اما دل و روحش در جایی دیگر و تارا در منزل مادر چون اما افکارش در باغ بود. و خانواده اش نگران او بودند. دقایقی بعد از صرف شام مادر چون طاقت نیاورده و خوردن قرص و تارا را بهانه قرار داد و به خانه برگشت.

فکر کردن و غصه خوردن هیچ فایده ای نداشت. همانطور که ماندن در مشهد بی فایده بود تارا می خواست به تهران برگردد و با برنامه ریزی زندگی جدیدی را شروع کند. او بسیار بی تاب بود اما از رفتن دم نمی زد نمی خواست دیگران به خاطر او برنامه شان بهم بخورد. اما سرانجام وقتی پوران و سعید قصد بازگشت کردند خواست با آنها برود که مادرش قبول نکرد.

پنج شب بعد از ظهر همه باغ خانم اکبری دعوت شده بودند احمد و تارا بعد از بدرقه پوران و همسرش به انجا رفتند و تقریبا جزو آخرین مهمانان بودند. به محض ورود تارا و احمد ایرج برخاست و به آنها خوش آمد گفت حالت چهره اش کاملا تغییر کرد اما تارا اهمیتی نداد و با لبخندی به سمت همسرش رفت و تبریک گفت او خیلی خشک تشکر کرد تارا به سمت ایرج برگشت و گفت به شما هم تبریک می گویم.

ایرج گفت متشکرم ما ان شب منتظر تان بودیم.

واقعا متاسفم من از آزاده عذرخواهی کردم.

صبح روز بعد تارا یکی از کتابهایی که خریده بود را برداشت و به بهانه خوندن به باغ رفت. او در باغ قدم می زد و قطرات اشک بی اختیار بر گونه هایش جاری بود. با خود گفت بالاخره من هم یکجا باختم چه باخت بزرگی شاید به خاطر مطمئن بودن زیاد اینطور شد مطمئن بودن از خود از علاقه خانواده اکبری از علاقه خانواده خودم به آنها از مناسب بودن او... همه چیز جور بودن پس چی شد؟ با خود اندیشید این حرفها دیگر فایده ای ندارد همه چیز تمام شد. کم کم به انتهای باغ رسیده بود که صدای قدمهایی در پشت سر توجه اش را جلب کرد خیلی سریع اشکها را زدود می توانست حدس بزند چه کسی می تواند باشد.

-میخواهم با تو صحبت کنم تارا

تارا در جای خود ایستاد اما برنگشت خیلی خوب اما را جمع به چی؟

-تو خیلی چیزها را باید بدانی درباره من و ازدواج من.

-فکر می کنی به من مربوط می شود؟

-بله تو از من... دلخوری نه؟

-تارا سکوت کرد و چیزی نگفت.

-تارا باور کن مادرم و آهو مرا در مقابل عمل انجام شده گذاشتند خودشان همه کارها را کرده بودند حتی با اجازه خودشان خواستگاری هم رفته بودند من هیچ کاره بودم تارا بعد از اینکه چند بار به خانه آنها رفته بودند از من خواستند که بروم خیلی عصبانی بودم من مطمئن بودم زیر بار این ازدواج نخواهم رفت غافل از اینکه بین خانواده مژگان خبر نامزدی پخش شده بعد مادرم گفت مردم که مسخره نیستن انگار فقط من مضحکه دست آنها بودم همه کاهرا را در اصل اهو کرد نمی دانم چرا در مورد این ازدواج انقدر پافشاری کرد امکان ندارد از کسی انقدر خوشش بیاید اما مطمئن بودم از تو خوشش می آید اما وقتی صحبت تو را پیش کشیدم با تمام قدرت مخالفت کرد. برای مادرم هم دلایلی آورد که بالاخره او را متقاعد کرد. دلایلی که با حقیقت و شناختی که از تو داشتم هیچ شباهتی نداشت. مطمئنم که حتی خودش

هم به آن اعتقادی نداشت دلایل او عقیده اش نبود فقط حيله ای بود برای موافق کردن مادر با خودش. مادرم ساده تر از آن بود که به این موضوع پی ببرد سپس دلایل هو را یکی یکی برای او گفت.

تارا همچنان ساکت بود ایرج ادامه داد اما یک چیز برای من مبهم است اینکه واقعا چرا با تو مخالف بود در حالیکه تو را دوست دارد.

تارا می دانست که این حقیقت ندارد کینه ای که آهو از احمد به دل گرفته مانع علاقه او به تارا که ارتباطی نزدیک با احمد داشت می شدو تارا می دانست که آهو از محبت بی اندازه میان او و احمد باخبر بود اما در آن لحظه اندیشید چه کینه و روش احمقانه ای برای انتقامجویی.

ایرج همچنان ادامه داد در حیرتم که چطور دهانم را بست تارا خوب یک چیزی بگو چرا رف نمی زنی؟ دستهایش را در جیبها فرو برد و گفت هیچ چیز جز تبریک برای گفتن ندارم ایرج برایت آرزوی خوشبختی می کنم همسر خوبی داری.

-نه این کافی نیست من تبریک نمی خواهم تارا من او را نمی خواهم.

-قدرش را بدان بعد از مدتی می فهمی که در مورد او اشتباه کردی. مطمئن باش همسر خوبی برایت خواهد بود. همانطور که دستانش را به هم رگه می زد متفکرانه گفت به او وفادار باش و دوستش بدار همانگونه که دوستت دارد و مرا فراموش کن همانطور که فراموش می کنم.

-نه تارا تو مرا فراموش نمی کنی!

-فراموش می کنم ایرج چون من یاد رفته ام به آنچه که به دیگری تعلق دارد فکر نکنم.

-اما من تورا فراموش نمی کنم.

-باید فراموش کنید.

لحنش کاملا قاطعانه بود و در حالیکه دوباره رسمی شده بود گفت حالا تنها می بگذارید می خواهم کتاب بخوانم و سپس

مشغول خواندن کتابش شد.

-خیلی خوب اما اجازه بده بگویم که واقعا متاسفم باز هم می گویم هر چه کرد آهو کرد مقصر او بود و مادرم که فریب او را خورد.

سپس به طرف ساختمان حرکت کرد اما هنوز قدمی برداشته بود که تارا او را صدا کرد وقتی برگشت گفت مقصر سرنوشت بود و مهری که بر دهانت زده شد مهر تقدیر بود قدرت تقدیر و سرنوشت هم قدرتی نیست که بتوان با آن مبارزه کرد با همه تلاشها آخر مغلوب خواهی شد. مرا ببخش که نتوانستم تسکینی برایت باشم اینطوری بهتر است. این را درک کن و به چیزهایی که گفتم فکر کن و دوستش داشته باش. ایرج با ناباوری به او نگاه می کرد.

مقابل ساختمان آهو را دید و طوری که انگار خیلی دنبال گشته پرسید تو تارا را ندیدی؟

-ایرج خیلی خشک و سر پاسخ داد فکر می کنم ته باغ باشد.

-متشکرم.

-وقتی به تارا رسید گفت تابه حال تو راتنها ندیده بودم تارا کتاب را در بغل گرفت و با لبخند پاسخ داد برای مطالعه کردن باید تنها بود.

-اگر می خواهی کتاب بخوانی مزاحمت نشوم!

-نه مزاحم نیستید بعد هم می توانم بخوانم زیاد مهم نیست.

-پس بیا کمی قدم بزنیم.

سپس با حالتی خاص اضافه کرد دنبالت می گشتم ایرج گفت که اینجا.

تارا متوجه منظور او شد اما چیزی نگفت. آهو ادامه داد حالا چرا آمدی اینجا؟

-چون جای خلوت و ساکتی بود شاید حالا دیگر می دانست که آهو باری چه می خواهد با او قدم بزند و خودش را آماده کرده بود

پس از لحظاتی سکوت آهو با نیشخندی گفت راستی که زندگی صحنه بازیست.

-نه زندگی صحنه بازی نیست این دنیا است که صحنه بازیست.

آهو خندید و گفت پس زندگی چیست؟

-زندگی اسم فیلمنامه این بازیست و ما هنرپیشه های آن و سرنوشت تک تک ما و هر کدام باید سعی کنید نقشمان را به بهترین نحو اجرا کنیم.

-زیاد جدی نگیر تارا بین تئاتر و زندگی تفاوت بسیار است.

زیاد نه فقط یک تفاوت اینکه در تئاتر هنرپیشه ها از آینده باخبرند و در زندگی نه پس باید سعی کنیم از لحظه ای که در آن هستیم بهترین بهره را ببریم.

بله حق با توست تارا پس از لحظاتی سکوت افکار تارا نسبت به آهو عوض شد و پرسید به همسران چقدر علاقه دارید؟ دوستش دارم اما عاشقش نیستم.

-شاید این بهتر باشد من هم معتقدم خوب است انسان دوست بدارد اما عاشق نباشد.

اما من با تو هم عقیده نیستم چرا فکر می کنی دوست داشتن بهتر است.

-چون دوست داشتن لذت بخش است و قابل ستایش درست است که عشق مقدس است اما ویران کننده هم هست.

آهو در لحن کلام او به دنبال اندوه و شکست بود اما آن را نیافت. چون تارا سعی کرد عادی صحبت کند مثل همیشه و تا حدودی بی طرفانه. آهو گفت چرا فکر می کنی عشق آزار دهنده است؟

-عشق آزاردهنده نیست آنچه که از عشق تشات می گیرد آزاردهنده است. گاهی دلتنگی برای ندیدن شخص مورد

علاقه گاهی ندیدن محبت از او و یا خشمی بی دلیل از او و گاهی شکست در عشق اما اگر عاشق نباشی و فقط دوست داشته باشی خیلی کمتر آزار می بینی و خیلی وقتها حتی آزار هم نمی بینی.

آهو منتظر بود حس سادت ناشی از عشق را هم بشنود اما تارا حرفی از حسادت نزد و در همان ال فکر کرد لازم است

حرف زندایی اش را اضافه کند منظورم از عشق فقط علاقه به جنس مخالف نیست عشق نسبت به هر چیز می تواند باشد یک دوست ویا حتی یک شی شاید هم یک شغل به هر حال در رسیدن به اینها هم شکست می تواند وجود داشته باشد. همه اینها که می گویی درست است اما در مورد همسر فرق می کند باید عاشق باشی تا بتوانی خوب محبت کنی و با او کنار بیایی.

تارا لبخندی زدو گفت بله در این مورد حق باشماست چون در مورد همسر دیگر نگرانی برای رسیدن یا نرسیدن به او نداری. بعد خندید و گفت اشکال من این است که این یکی را تجربه نکرده ام. پس از لحظه ای آهو گفت خوب تارا جان دیگر مزاحمت نمی شوم تا کتابت را بخوانی سپس با قدمهای بلند از او دور شد.

فصل بیست و هفتم

به شدت دلش می خواست با کسی از غم و اندوهش بگوید از آنچه برایش اتفاق افتاده اما نمی توانست چون نمی خواست ناراحت اش را به کسی انتقال دهد. به احمد گفت می آیی برویم حرم؟ احمد خندید و گفت چه حاجتی داری تارا؟ این هفته آخری مرتب می خواهی بروی حرم. حق با احمد بود از روز شنبه تا آنروز که پنج شنبه بود سه بار به رم رفته بود. در پاسخ احمد گفت خوب در حال حاضر که قرار نیست جایی برویم هم زیارت می کنیم و هم یک هوایی عوض می کنیم و کمی قدم می زنیم. احمد پذیرفت و گفت اما باید کمی زود برگردیم چون بعد از ظهر خانه عمه دعوتیم. عمه زری؟ بله.

آنروز تارا نتوانست بهانه ای برای نرفتن به آنجا بیاورد. به هر حال آخرین روز بود در آنجا هم سعی کرد مثل گذشته بر احساسات خود مسلط باشد و رفتاری عادی داشته باشد. بعد از خوردن چای به پوریا گفت می روم حیاط دوست داشتی

بیا بعد برخاست و به حیاط رفت. در همان موقع ایرج در را باز کرده و وارد شد تارا بادیدن او سلام کرد.

-سلام حالتان چطور است؟

-متشکرم همسرتان چطورند؟

-خوب است.

-نیامدند؟

-نه رفت خانه مادرش.

-تارا تعجب کرده بود اما چیزی نگفت.

ایرج پرسید فردا به تهران برمی گردید؟

-بله

-سفر خوبی نبود!

-بد نبود سفری که در آن دو تاجشن باشد چطور می تواند بد باشد.

ایرج حرف را عوض کرد و گفت مادرتان گفته بودند شما برای برگشتن عجله دارید.

-عجله که نه لی خوب آنجا کار دارم.

ایرج نیشخندی زده و گفت بله می دانم. سپس با حالت خاصی ادامه داد

همچو جان از بر ما سرو خرامان می رفت

متنفر شده از بنده گریزان می رفت

تارا با لبخندی که حاکی از اندوه و ظاهر آن صمیمانه و با شیطنت آمیخته بود گفت:

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم.

ایرج گفت بله حق با شماست.

تارا اجازه نداد او ادامه دهد و گفت من شوخی کردم به دل نگیرید.

در همین هنگام پوریا به تراس آمد و با دیدن ایرج لبخندی زد و گفت آقا داماد حالت چطور است؟

خوبم خیلی خوش آمدید.

-تنها آمده ای؟

ایرج خندید و گفت فکر می کنم همیشه مجرد باشم.

تارا حس کرد این حرف نمی تواند بی معنی باشد.

اما پوریا کنجکاوای نکرد و گفت تارا حالا که ایرج هم آمد فکرمی کنم بهتر است ماهم برویم تو.

ایرج گفت من مزاحمتان نمی شوم راحت باشید.

نه نه ما منتظرت بودیم.

سپس هر سه به داخل رفتند

موقع بلند شدن هواپیما تارا زمزمه کرد :

میروم با درد و حسرت از دیارت خیر باد می سپارم جان به خدمت یادگارت خیر باد

سپس نگاهی به سیما کرد سیما گفت قبل از آمدن خیلی شعر حفظ کرده بودی حالا یادت رفته؟

بعضی آنها را فراموش کرده ام.

ممکن است چند تا از آنها را که به خاطر داری بخوانی؟

تارا ابیاتی برایش خواند

-اشعار زیباست اما به درد تو نمی خورد تارا خیلی غمگین هستند.

تارا خندید معمولا ابیات غمگین بیشتر توجه آدم را به خود جلب می کنند.

فصل بیست و هشتم

خانم الماسی گفت منزل خودتان است خواهر جان قدمتان برچشم و گوشی را گذاشت و روبه تارا گفت عمه و بچه ها شب می آیند اینجا.

تارا گفت راستی چه خوب مادرش می دانست که تارا متوجه منظور آمدن آنها نشده و با گفتن بله خوب برخاست و به طرف آنها رفت. و لیست خریدی به آن دو داد و رفتند. پوریا در ماشین گفت می دانی این بار برای چه می خواهند بیایند؟

-خوب ما تازه از مسافرت امدیم برای دیدنمان نمی آیند؟

-نه برای کار مهمتری می خواهند بیایند.

آه خدا من مشکوک به نظر می رسید چه کاری؟

برای خواستگاری.

خواستگاری؟ اما ما که دیگر کسی را نداریم.

-پس تو اینجا چه کاره ای؟

-من؟ آه راستش خوب بچه آخر که نباید ازدواج کند.

-لا اقل زودتر می گفתי یک بشکه می خریدیمبرگردیم؟

تارا خندید بشکه لازم نیست اما جدی می گویم بچه آخر باید باوفا باشو وگرنه مادرش تنها می ماند.

-بس کن تارا مامان را بهانه نکن.

تو خوب می دانی که ازدواج با فامیل نزدیک اصلا برای من جالب نیست.

هیچکس تورا مجبور نمی کند ما به احترام عمه گفتیم بیایند وگرنه من هم فکر می کنم تا درست تمام نشده بهتر است ازدواج نکنی.

وبه این ترتیب تارا با کمال احترام خواستگاری مجید را رد کرد.

فصل بیست و نهم

کمتر از یک هفته به پایان تعطیلات تابستان باقی مانده بود که احمد و خانواده اش به تهران آمدند خانم الماسی و بچه ها که اصلا انتظار نداشتند خوشحال شدند.

احمد گفت ده روز مرخصی دارم آمده ایم یک شمال دسته جمعی برویم کسی موافق و همراه است؟
تارا خیلی سریع گفت من.

احمد خندید و گفت تو رami دانم ورو به خواهرش گفت شما می ایید؟

-من نه احمد جان تازه از مشهد برگشتیم پوریو بهروز هم کارشان عقب است.

احمد گفت پس هیچ کس غیر از تارا نمی آید؟

تارا خندید و گفت بهتر است بگویی هیچکس مثل تارا بیکار نیست.

-خوب بهتر بیکاری تو باعث می شود به ما بیتر خوش بگذرد.

-حالا کی می رویم؟

فردا صبح.

تارا از این مسافرت راضی به نظر می رسید. او به چنین مسافرتی نیاز داشت همینطور به سرگرمی هایی تا بتواند ایرج را فراموش کند. اما روز اول هنگام قدم زدن با احمد صحبت ایرج پیش آمد.

احمد گفت بیچاره ایرج دلم برایش می سوزد.

-چرا؟

تارا زندگی کردن با کسی که علاقه ای به او نداری خیلی دشوار است آهو ایرج رابدجوری گرفتار کرد.

-چرا اینطور فکر می کنی؟

-چون همسری برای او انتخاب کرد و یا بهتر بگویم تحمیل کرده که از نظر اخلاقی دقیقا مثل خودش است.

تو چرا فکر می کنی ایرج خوشبخت نیت؟

-چون می بینم و می شنوم.

-چه میبینی و می شنوی؟

-رفتارشان را می بینم و آنچه ایرج می گوید می شنوم.

-یعنی ایرج برایت درد دل کرده ؟

-بله.

تارا سعی می کرد باور کند که ایرج همسرش را دوست دارد و با او خوشبخت است او نگران بود مبادا امیدی پوچ در وجودش پیدا شود. به خاطر همین تا جای ممکن سعی می کرد از صحبت راجع به ایرج پرهیز کند و سعی داشت احمد را از آن برحذر دارد و در پاسخ احمد گفت دوست ندارم راجع به مسائل خصوصی دیگران چیزی بدانم لطفاموضوع صحبت را عوض کن و راجع به آن چیزی نگو.

فصل سی ام

تارا تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده و در مقابل اینه مشغول مرتب کردن موهایش بود که صدای زنگ خانه راشنید. در همان لحظه صدای گریه یک بچه به گوشش رسید. مینو یکی از همسایه های آنها بود او یک دختر مجرد بود که چند ماهی می شد سرپرستی خواهر زاده اش را برعهده گرفته بود. تارا بعد از احوالپرسی و پذیرایی بچه را از او گرفت. مینو گفت می خواهم بچه را به پرورشگاه ببرم.

تارا خیلی سریع و با تعجب گفت این بچه را؟

-بله.

-چرا؟

-نمی توانم او را نگه دارم می خواهم ازدواج کنم.

-یعنی خواستگارتان با بزرگ کردن او مخالف است؟

-او که مستقیم چیزی نگفته اما خودم حوصله اش را ندارم.

مدتی سکوت بین آنها برقرار شد. مادرش گفت اما پرورشگاه جای مناسبی نیست بچه ها در آنجا کمبود دارند. مینو با خودخوهی گفت خوب چکار کنم همین چهار ماه را هم به زور نگه اش داشتم تا وقتی پدر و مادرش زنده بودند یک جور ناراحتی داشتم حالا هم که مرده اند بچه شان راتم نمی گذارد آنگاه سفره دلش را باز کرد و به درد دل پرداخت. از دوران کودکی اش از زمانی که خواهرش دختر خانه بود و به او بیشتر توجه می شد و جوانی که در همسایگی آنها بود و مینو تمایل زیادی نسبت به او داشت اما او به خواستگاری مینا آمد و مشاجره سختی که بین مینو مینا درگرفت مینا حاضر به فداکاری نبود و بهرام هم حاضر به ازدواج با مینو نبود.

مینو گفت وقتی این موضوع را شنیدم بیشتر عصبانی شدم چه دلیل داشت خواهرم را اینطور در برابر بهرام خوار کند چه دلیلی داشت که او بفهمد من دوستش دارم مینا که حاضر نبود از او بگذرد چرا مرا ضایع کرد. من در جشن عروسی شان شرکت نکردم و هرگز به خانه آنها نرفتم حتی تا زمانی که زنده بودند بچه شان را ندیدم.

خانم الماسی گفت آنها چطور فوت کردند؟

در تصادف ماشین بهرام برانجام کاری باید به شمال می رفت و چون آقا تحمل دوری از خانمش را نداشت می خواست که او را با خودش ببرد و چون می ترسیدند بچه مریض شود او را پیش مادرم آوردند. به جای خودشان خبر مرگشان را آوردند وقتی این خبر به گوش مادرم رسید او که دوماه قبل سکتته ناقص کرده بود سکتته کرد و درجا فوت شد. از آن به بعد سرپرستی این بچه به من واگذار شده.

خانم الماسی گفت این بچه فامیل پدری ندارد؟

چرا فقط یک عمو دارد که در امریکا زندگی می کند فقط مدت یک هفته برای برگزاری مراسم ختم خانواده اش به ایران آمد و برگشت و گفت نمی تواند او را با خودش ببرد.

تارا گفت خیلی خوب من حاضرم او را بزرگ کنم.

مینو با تعجب نگاه کرد و گفت واقعا؟

بله من بچه ها را خیلی دوست دارم.

مادرش با تعجب گفت تارا تو میدانی چه می گویی؟

-من می خواهم او را بزرگ کنم مامان قول می دهم مادر خوبی برایش باشم.

تارا در تصمیمی که گرفته بود راسخ به نظر می رسید و خانم الماسی با همه تلاشش موفق نشد او را منصرف کند بعد از

آن پوریا و پوران و توران نیز تلاش خود را برای منصرف کردن او انجام دادند اما هیچ یک موفق نشدند. سرانجام پوریا

گفت تو قابل ستایشی تارا من روح پاک تو را تحسین می کنم و به این ترتیب توران و پوریا و بهروز به او هم صدا شدند

اما پوران و مادرش به شدت مخالفت می کردند و سرانجام آندو نیز کوتاه آمدند. سیما گفت اسمش چیست تارا؟

مهم نیست اسمش چی باشد من می خواهم اسمش را بگذارم ترانه.

-خوب اسم قشنگی است سپس توران به سمت تارا رفت و او را بوسید و گفت مادرشدنت را تبریک می گویم. تو

کوچکتر بودی اما زودتر مادر شدی.

بهروز خندید و گفت ناراحت نباش 5 ماه بیشتر نمانده.

فصل سی و یکم

روزها به سرعت می گذشت و تارا همچنان با دختر کوچکش یرگرم بود او را بی نهایت دوست داشت و روز به روز

بیشتر شیفته اش می شد. حالا دیگر کوچکترین خلایی حس نمی کرد. با خود فکر می کرد مگر همیشه باید پایان دوست

داشتن ها وصال باشد چه اشکالی دارد انسان فقط عاشق باشد و با خاطرات آن زندگی کند. می دانست روزی خواهد

رسید که نیازی نباشد با خود بگوید ایرج زنده است و خوشبخت همین برایم کافی ست. سپس با خود میگفت من عاشق

بچه ها بودم و به بچه رسیدم. لذت مادر بودن را درک کردم و تا زنده ام یک مادرم. راستی که من دیگر چیزی کم ندارم.

حالا زمان شب بیداری های تارا شروع شده بود. چون وقت دندان درآوردنش رسیده بود آب دهانش غلیظ شده بود و شبها گلایش را اذیت می کرد و انقدر سرفه می کرد که بالاخره از خواب بیدار می شد و گریه کردنش شروع میشد. تارا و ترانه هر دو در یک ماه متولد شده بودند و چون بین روزهای تولد آنها چند روز بیتشر فاصله نبود تصمیم گرفتند جشن هر دو را در یک روز برگزار کنند. احمد طبق برنامه سالهای گذشته از چند روز قبل به تهران آمده بود و خیلی به ترانه علاقه مند شده بود همان روز اول گفت تارا تصور هر چیزی ممکن بود الا نحوه رفتار تو با بچه ات این یکی برایم خیلی جالب است.

-مگر من آدم نبودم احمد؟

-چرا تارا اما تصور چنین چیزی در مورد پوران و توران برای من تا این حد جالب نبود راستی توران چطور است؟ خوب است دو ماه دیگر من دوباره خاله می شوم.

-پوران چکار می کند؟

-او هم خوب است امروز متوجه شدیم حامله است.

-راستی؟

-بله خوب تو تند تند عمه و خاله می شوی.

-نسرین گفت چند ماه به زایمان پوران مانده؟

-هفت ماه.

-چقدر خوب طی یک سال چند تا بچه به این خانواده اضافه می شود.

خوشبختانه روز بعد از تولد تعطیل بود و تارا موفق شد یک استراحت حسابی بکند ترانه با پسر احمد سرگرم بود آن روز زیاد کاری با تارا نداشت چند هفته ای بود که تارا یک خواب راحت نکرده بود. بعد از ظهر هم همراه احمد و بچه ها به پارک رفتند اما نسرین با آنها نرفت و پیش خانم الماسی ماند. تارا می ترسید ترانه را تنها روی تاپ بگذارد خودش

روی ان نشسته بود و ترانه را روی پاهایش گذاشته بود بعد از ساعتی بازی کردن بچه ها سوار اتومبیل شدند دقایقی بعد

از به حرکت درآمدن اتومبیل احمد گفت تارا فکر نمی کنی ترانه یک پدر هم لازم دارد؟

تارا خندید و گفت پوریا خیلی بیشتر از یک پدر به او محبت می کند.

-خوب این به کنار اما تارا تو که نمی خواهی همیشه در آن خانه بمانی تو فقط بیست و دو سال داری نمی خواه که عمرت

را فقط و فقط پای این بچه بگذاری هان؟

-نه احمد موضوع این است که من با وجود او احساس می کنم تکمیل مادرم پوریا سیما و پسرشان همیشه پیش ما

هستند خواهرهایم را هم بیشتر اوقات می بینم تو را هم حداقل سالی چند بار می بینم وود شماها دیگر به هیچ کس نیاز

ندارم.

تارا تو فقط فکر ده سال دیگر را نکن فکر بیست سال دیگر را هم بکن که ترانه ازدواج می کند آن موقع که تنها می

شوی چه می کنی؟

احمد آنقدر سخت نگیر خوب من خواهر و برادر دارم مادر دارم به دیدن ترانه و بچه هایش می روم.

-چند ساعت در هفته چند روز در هفته؟ آخر همه اینها چی؟ تنها زندگی کردن خیلی سخت است تارا. بعد ناگهان ساکت

شد و به تارا دقیق نگاه کرد و گفت من تعجب می کنم هیچ دختری نیست بی دلیل انقدر از ازدواج گریزان باشد تارا تو

چت شده مطمئنم تا پارسال خیال مجرد ماندن نداشتی چرا تارا؟ چرا حالا نظرت عوض شده است؟

احمد من هیچ وقت را جع به اینکه می خواهم ازدواج کنم صحبت نکردم.

-اما هیچ وقت هم نگفتی می خواهی مجرد بمانی.

-اولا هیچ وقت پیش نیامد که بخواهم بگویم از این گذشته قبلا ترانه را نداشتم احمد باورن اصلا احساس نمی کنم به

هیچ مردی در زندگیم نیاز داشته باشم. هیچ مردی در نظرم جالب نمی آید خوب چکار کنم؟

-باید بخواهی که در نظرت جالب باشد وقتی ازدواج کردی علاقه مند می شوی. آن وقت زندگی برای تو و ترانه جالبتر

است نگران ترانه هم نباش هیچ مردی انقدر بی احساس نیست که دختر مثل ترانه نتواند محبتش را جلب کند.

صحبتها به همین روال ادامه داشت و احمد سعی داشت تارا را راضی کند که به ازدواج فکر کند.

فصل سی و دوم

یک هفته به سال نو باقی مانده بود آن روز همه بچه ها منزل خانم الماسی دعوت بودند. پوریا قصد داشت برود و بلیهایی را که از دوستش خواسته بود تحویل بگیرد که تارا گفت خیال ندارد به این سفر بیاید همه با تعجب به او نگاه

کردند. پوران گفت تارا چطور شد؟ تو که همیشه بیشتر از همه مشتاق رفتن بودی!

اما تارا از قبل تصمیمش را گرفته بود فقط دنبال بهانه می گشت و ترانه بهانه خوبی بود حدود یک هفته بود که دچار بیرون روی شدید شده بود و تمام هفته گذشته تارا آرامش و خواب راحت نداشت در جواب پوران گفت ترانه تازه دارد حالش بهتر می وشد می ترسم سفر دوباره اش را بدکند.

مادرش گفت این چه حرفی است تارا؟ یعنی چه هیچ اتفاقی نمی افتد وقتی شما کوچک بودید بیشتر اوقات مشهد بودم. هیچ وقت هم هیچکدامتان مریض نشدید تازه آب و هوای آنجا بهتر است.

مامان ترانه این اوخر خیلی مریض شده این دندان در آوردنش هم برایش مصیبت شده خیلی هم لاغر و ضعیف شده ترجیح می دهم عید را در خانه بمانم اگر یکبار دیگر مریض شود هیچی از او نمی ماند تازه هوای مشهد هم خیلی سرد است. آنجا هم که مرتب می خواهیم برویم بیرون از همه مهمتر عروسی هم هست و حسابی شلوغ است ممکن است نتوانم خوب به او برسم نگرانم دوباره مریض شود.

هر کسی به نحوی سعی کرد او را راضی کند تا با آنها همراه شود. به خصوص مادرش که اصلا با تنها ماندن او در تهران موافق نبود. اما سماجت تارا بیشتر بود و در آخر مادرش گفت تارا تو این سفر را به من زهر می کنی چطور ممکن است

تو تنها در خانه بمانی اصلا تنهایی نمی ترسی؟

-نه ماما مگر من بچه ام.

-بله تارا به نظر من تو هنوز بچه ای.

-خوب اشکال ندارد شما می توانید فکر کنید من بچه ام اما یک بچه شجاع باشد مامان!

تارا خواهش می کنم دست بردار مرا عصبانی نکن.

نه نه خواهش می کنم عصبانی نشوید سپس گونه او را بوسید و گفت خواهش می کنم مطمئن باشید من اگر تهران بمانم بهتر می توانم از تعطیلاتم استفاده کنم. شما چطور دلتان می آید من باز شب بیداری بکشم ببینید ترانه کمی حالش بهتر

شده گناه دارد دوباره مریض شود مامان؟

اینقدر خودت را لوس نکن تارا من چطور بدون تو انجا راحت باشم خودم آنجا و دلم اینجا ست.

-خودتان و دلتان و فمردتان همه انجا باشد و خیالتان کاملا راحت باشد و حسابی خوش بگذرانید مطمئن باشید به من

اینجا بدنخواهد گذشت دوستانم هم اگر بفهمند تنها هستم به دیدارم می آیند.

پوریا گفت بسیار خوب مامان شاید تارا اینجا واقعا راحت تر است چرا بی خود اصرار می کنید برای اینکه خیال همه

راحت باشد من هم پیش او می مانم و همین جا با هم به عید دیدنی می رویم.

-وای پورای دست بردار عروسی پدرام و شیدا است مثل اینکه فراموش کردید اصلا تارا تو خودت می توانی به آنها

جواب بدهی چه می خواهی بگویی؟

-من مطمئنم آنها دلیل مرا می پذیرند.

-تو فقط فکر می کنی رو به پوریا کرده و گفت اصلا امکان ندارد که تو نیایی حتما باید باشی خیلی خوب برای عروسی

آنها می آییم. یک شب با تارا میاییم و برمیگردیم. دیگر بحث نکنید خداحافظ.

تارا خیلی از پوریا سپاسگزار بود او به خوبی می دانست که برای عروسی پدرام و شیدا هم نخواهد رفت اما این را هم می

دانست که با پوریا خیلی راحت تر می تواند کنار بیاید.

بعد از شام ترانه را که روی پاهایش خوابیده بود بغل کرد و به اتاق رفت سیما آرام در زد و وارد شد خوابش برد؟

-بله اما دوباره بیدار شد.

سیما دستی به موهای ترانه کشید و پیشانی اش را بوسید سپس رو به تارا کرد و گفت تارا بچه تا بزرگ شود دردرس زیاد دارد خیلی مریض می شود. خیلی شبها نا آرامی می کند نباید زیاد حساس بود.

-من زیاد حساس نیستم سیما اگر می بینی کمی لاغر شدم بیشتر به خاطر کارم است.

-پس انقدر به خودت فشار نیاور در ضمن خیلی کار بدی کر دی نگذاشتی

پوریا برایت بلیط بگیرد اگر می امدی خیلی بهتر بود مطمئنم که اصلا به من خوش نمی گذرد.

-تو لطف داری سیما جان اما من مطمئنم به همه تان خوش می گذرد به خصوص که از دست اذیتهای من راحتید.

این حرف را نزن تارا ما دلمان به همان اذیتهای خوش است. باور کن اگر از مامان خجالت نمی گشیدم از رفتن صرف نظر می کردم.

-این طوری نکن سیما پوران و توران هم هستند اما معذرت می خواهم که باعث شدم از همسرت جدا بمانی شاید بیشتر به این خاطر فکر می کنی خوش نمیگذرد من فکر نمی کردم پوریا انقدر سریع تصمیم بگیرد.

-نه تارا باور کن اصلا به خاطر او نیست ما که آنجا زیاد نمی مانیم آنجا هم انقدر شلوغ است که وقت صحبت هم پیدا نمی کنیم.

تارا و پوریا هر روز ترانه را برداشته و از منزل خارج می شدند ترانه و تارا خیلی به هم وابسته شده بودند و حالا ترانه بهانه پارسا را می گرفت.

برای ساعت هشت روز هفتم یعنی روز عروس پوریا بلیط داشت تارا از قبل راجع به نرفتن با او صحبت کرده بود. پوریا خیلی نگران بود و سفارش می کرد که تارا به خانه عمه یا آقای شهبازی برود اما تارا قبول نکرد پوریا تنهایی به مشهد رفت اما تا مدتها تلفنهای پدرم و شیدا چیزی جز گله و شکایت نبود پدرم قول داده بود که تلافی کند تارا دلیلهایش را گفت اما بری هیچ کس قانع کننده نبود تنا خانواده خانم اکبری می دانستند دلیل نرفتن تارا چیست علاوه بر آن

خودشان را گناهکار می دانستند اما نه به خاطر تارا بلکه به خاطر پسرشان.

فصل سی و سوم

تارا روی تختخوابش نشسته بود و با دقت زیاد خاطراتش را می خواند. و آنها را در ذهنش مجسم می کرد حالا به روزی رسیده بود که ایرج کتاب فلسفه ای برایش خریده بود آن شب را خیلی خوب به خاطر آورد. نقدر خوشحال شده بود که نتوانسته بود شام بخورد. خواند تا رسید به قسمتهایی که مربوطه به سفر آخر بود. احساس خفقان می کرد. شاید بهتر بود دفترش را به دو قسمت تقسیم می کرد غم و شادی به هر حال گویا همان چند خط آخر برای تغییر روحیه اش کافی بود چطور می توانست یک بار دیگر تلخترین لحظه زندگیش را مجسم کند در آن لحظه دفتر را بست و آن را در بغل گرفت سرش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد نفس عمیقی کشید و در همان حال زمزمه کرد:

خسته تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت ای صبا آخر چه گردد گر کنی یک دم عنایت

بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت

در همین هنگام صدای مادرش را از آشپزخانه شنید که می گفت تارا تارا! خدای من تارا کجایی؟

تارا با عجله به سمت آشپزخانه دوید بله مامان چی شده؟

احتیاجی به پاسخ مادرش نبود ترانه سطلهای نخود و لوبیا راروی زمین انداخته و نخود و لوبیاها را با هم قاطی کرده بود

خودش هم وسط آنها نشسته بود و یکی یکی آنها را برمی داشت و داخل ظرفهای اسباب بازی اش می گذاشت.

مادرش گفت تارا خواهش می کنم بچه ات را بردار و از آشپزخانه ببر بیرون. بین اینجا را به چه روزی انداخته است.

تارا با دیدن آن منظره شروع به خندیدن کرد: بخ. چرا او را بیرون نکردید لاقول سطلها را از جلویش برمی داشتید.

-آخر مگر می شود به او دست بزنی دستم را جلو می برم شروع به گریه و جیغ زدن می کند هر چه باشد خودش از کار

خودش راضی است و لذت می برد.

-اما من به یاد نداشتم که شما هرگز به گریه های ما آن هم به خاطر چنین کارهای بی خود و اشتباه اهمیتی داده باشید

مطمئنم آن زمان که ما بچه بودیم هر کدامان چنین مکاری می کردیم همان لحظه از آشپزخانه بیرونمان می کردید. خانم الماسی با لحن جدی و عصبی گفت خوب بله بچه با نوه فرق می کند چطور دلم می آید به گریه او اهمیت ندهم از این گذشته تو مادرشی و باید تربیتش کنی من به عنوان مادر بزرگ باید به او محبت کنم. حالا زودتر او را از اینجا ببر. تارا ترانه را به نشیمن برد و خودش نیز ظرفی برداشت تا لوییا پاک کند همانطور که مشغول پاک کردن بود گفت مامان مریم برایم کار پیدا کرده.

مادرش در چارچوب در حاضر شد چطوری تارا تو که نوز مدرکت را نگرفتی تازه دو هفته است امتحانات تموم شده چطوری قبول کردند؟

-هنوز قبول نکردند باید برم مصاحبه

کاش قبل از اینکه کار پیدا کنی یک مسافرت می رفتی تو عید هم مشهد نیامدی به یک استراحت نیاز داری قبل از اینکه بروی سرکار بیا برویم مشهد.

-نه اگر قرار بود بعد از مسافرت کار پیدا کنم ممکنه این کار از دست برود.

فصل سی و چهارم

تارا داشت برای سرکار رفتن آماده می شد که ترانه بیدار شد. همانطور که چشمانش را می مالید گفت مامان جون کجا می ری؟

-صبح بخیر عزیزم می روم سرکار.

می شود من هم بیایم؟

-امروز چون روز اول است خیر.

وقتی تارا برگشت ترانه خواب بود اما با صدای سلام تارا به مادرش از جا پرید و به سرعت به سمت او دوید تارا او را در اغوش گرفت و شکلاتی را که خریده بود به او داد. سپس شروع به تعریف از شرکت و کارمندان کرد امروز با مدیر

شرکت برخوردی نداشتم با دو تا از همکارانم دوست شدم زن و شوهرند چند سال است که ازدواج کردند اما بچه ندارند ناهار را با هم خوردیم. از فردا ترانه را با خودم می برم.

-یعنی اشکالی ندارد؟

-اگر مزاحمت ایجاد نکند اشکال ندارد.

-طفلك ح. صله اش سر میورد

خوب چند روز او را با خودم می برم اگر خوشش نیامد دیگر نمی برم.

تارا در محیط کارش انقدر جدی بود که به سختی کسی می توانست باور کند که وجود این دختر تا چه حد برای خانواده اش اهمیت دارد و بزرگترین سرگرمی آنها تارا است. حالا تارا ترانه را هم با خودش می برد همکاران به او بسیار علاقه مند شده بودند به خصوص آقا و خانم رضایی برای بسیاری از آنها سوال شده بود که تارا چرا با وجود اینکه مجرد است یک دختر دارد. بعضی ها فکر می کردند مطلقه است. آن روز چون دیرش شده بود با سرعت به سمت اتاقش می رفت و چون ترانه به سختی با او همقدم شده بود ناگهان پایش جابجا شد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتد تارا دست او را مکم کشید و مانع افتادنش شد در همان هنگام ترانه فریاد کوچکی کشید و گفت آخ مامان جون. تارا گفت معذرت می خواهم عزیزم او را بغل کرد و بقیه سالن را طی کرد هنوز در اتاق را باز نکرده بود که آقای شاهین محکم گفت خانم الماسی؟ تارا با وقاری خاص به سمت او برگشت سلام!

-سلام ممکن است به اتاق من بیایید؟

-اشکالی پیش آمده؟

-نخیر می خواهم با شما صحبت کنم.

و در همان هنگام به ترانه نگاه کرد و ادامه داد اگر بیایید بهتر متوجه می شوید.

-بله حتما اما اگر اشکالی ندارد اول سری به اتاقم بزنم.

-خواهش می کنم و به سمت اتاقش که در همان سالن بود حرکت کرد.

پس از سکوتی نه چندان طولانی آقای شاهین شروع به صحبت کرد شما در فرمی که نوشته بودید و همینطور موقع مصاحبه گفتید که مجردید.

-بله خوب هستم حالا مگر اشکالی پیش آمده؟

-بله چون شما نبودید.البته اگر می گفتید متاهل هستید هم استخدام می شدید

-خوب من که متاهل نبودم که بخواهم بگویم.

-یعنی متارککه کردید؟

-نخیر آقا من ازدواج نکردم.

-پس آن بچه....

آن بچه ربطی به این موضوع ندارد.

-بچه شما نیست؟

بچه من است.

آقای شاهین با حالتی از تردید گفت چطور بچه دارید اما ازدواج نکردید؟

-عرض کردم ربطی به هم ندارند.با دیدن نگاه شکاک آقای شاهین ترجیح داد توضیح دهد من او را به دنیا نیاوردم فقط بزرگش می کنم.

آقای شاهین نفسی کشید و گفت که اینطور.سپس به طرف پنجره برگشت و پس از سکوتی مختصر گفت اما همراه

آوردن بچه به شرکت مجاز نیست شما این را می دانستید؟

-به من گفتند در صورتی که مزاحمتی ایجاد نکند آوردنش اشکالی ندارد.

آقای شاهین در حالیکه ابروهایش را درهم می کشید گفت چه کسی این را به شما گفت؟

تارا سکوت کرد و پس از لحظه ای گفت خوب اگر اشکال دارد دیگر او را با خودم نمی آورم مطمئن باشید در طول این یک هفته هم مشکلی برایم ایجاد نکرده .

آقای شاهین گفت بسیار خوب در صورتی که مزاحمتی ایجاد نمی کند اشکالی ندارد می توانید او را بیاوردی. متشکرم و به سمت در حرکت کرد.

آقای شاهین دوباره گفت اگر ممکن است بعدا چند دقیقه بیاوریدش پیش من دختر است نه؟
بله چشم. بعد از صرف نهار تارا ترانه را به دفتر آقای شاهین برد ترانه با صدای جذاب و کوکانه اش سلام کرد.
سلام خانم کوچولو بیا جلوتر ببینم.

ترانه نگاهی به مادرش کرد و تارا با سر تایید کرد.

-اسمت چیه کوچولو؟

-ترانه.

در این هنگام تارا گفت اگر اشکالی ندارد من برگردم سرکارم بعد اگر ممکن است تلفن کنید بیایم ببرمش.

تقریبا یک ساعت گذشت تا آقای شاهین بدون اینکه تلفن کند ترانه را به اتاق تارا برد. تارا سخت مشغول کار بود برخاست و گفت شما چرا زحمت کشیدید خودم می آمدم.

-نخواستم مزاحم شما بشوم.

تارا گفت امیدوارم اذیتتان نکرده باشد.

آه نه اصلا او خیلی باهوش است.

شما هم بچه دارید؟

آقای شاهین با شنیدن این حرف خنده مختصری کرد من؟ من هنوز ازدواج نکردم.

آهان بله نمی دانستم.

آقای شاهین همانطور که نگاهش را از کف اتاق می گرفت گفت اما فکر می کنم کم کم دارد وقتش می رسد یا به عبارتی می گذرد. باید اقدام کنم.

تارا لبخندی زدو گفت نمی نشینید؟

نه متشکرم و همانطور که به سمت در می رفت ادامه داد باز اجازه بدهید به اتاق من بیاید.

فصل سی و پنجم

دومین سال تولد ترانه بیست و سومین سال تولد تارا جشن گرفته شد. تارا خیال نداشت تولد خودش را جشن بگیرد به همین خاطر دوستانش را به عنوان جشن تولد ترانه دعوت کرد اما اقوام و اعضای خانواده اش که می دانستند تولد خودش هم هست به نیت هر دو آمده بودند. دایی احمد و نسرين آن سال هم در جشن شرکت داشتند. پسر آنها هم با ترانه هم بازی بود به هر حال یک هفته سپری شد و احمد موقع رفتن گفت تارا عید منتظرت هستم.

-سعی خودم را می کنم.

-سعی نداریم حتما می آیی.

اما تارا نقشه دیگری کشیده بود و آنرا با کسی در میان نگذاشت تا یک ماه قبل از عید که به پوریا گفت پوریا تو دوست داری عید به مشهد بروی؟

-خوب به هر حال یک جایی باید برویم.

-من فکر کردم امسال یرویم شمال.

-خوب شمال هم در راه مشهد است دیگر.

-نه منظور من تمام دو هفته است اگر بخواهیم برویم مشهد باید حداقل یک ماه بمانیم و اگر بخواهیم شمال هم برویم نمی توانیم برای شمال باید با ماشین خودمان برویم.

پوریا همراه با خنده گفت البته اگر ماشین جنابعالی در مکانیکی نباشد.

تارا خندید و گفت نه بابا فردا آماده است.

و به این ترتیب قرار شد تارا این موضوع را با بقیه هم در میان بگذارد.

احمد و نسرين و مادر جون با شیدا و پدارم هم به شمال آمدند موقع احوالپرسی شیدا و پدارم رویشان را برگرداندند و گفتند ما با بی معفتها کاری نداریم.

تارا خندید و گفت من که اینجا بی معرفت نمی بینم احمد تو می بینی؟

-نه من هم نمی بینم.

پدارم گفت از وخی بگذریم تارا واقعا بی معرفتی.

-از روز عروسی شما به این طرف جمله دیگری از زبان شما دو نفر نشنیدم اگر می دانستید دختر من چقدر دوست داشتنی است شما هم به مریض شدنش راضی نمی شدید.

-خوب بهانه ای پیدا کردی خانم تا موقع ازدواج تو حتما ما هم بچه دار می شویم.

-دست بردار پدارم تو که انتقامجو نبودی.

سپس نظر آنها به سمت ترانه جلب شد. یک شب بعد از شام که برای پیاده روی رفته بودند مادر جون و بچه ها و خانم الماسی آنها را همراهی نکردند و بقیه کنار دریا به قدم زدن پرداختند در آن جمع همه با همسرانشان بودند و تارا برای لحظه ای احساس تنهایی کرد البته گاهی احمد و پوریا با تارا قدم می زدند. روزهای بعد گردش بیشتر دسته جمعی بود و تارا ترانه ر بغل می کرد و با او به صحبت می پرداخت و این حالت زیاد برایش پیش نیامد. تمام یک هفته و نیم به خوبی سپری شد و تنها خاطره بعد سرما خوردن بیشتر آنها در روزهای آخر بود که مال بعضی شدیدتر بود از جمله ترانه و تارا که آن را با خود به تهران بردند. بعد از ظهر روز سیزدهم مسافران مشهد و تهران با هم خداحافظی کردند احمد موقع بوسیدن ترانه گفت تابستان حتما با مامانت بیا مشهد خوب؟

-خوب دایی جون.

سپس نگاهش را بین بقیه چرخاند و گفت ما تابستان منتظریم.

پدرام گفت بله تارا خانم افتخار بدهید لطفا

تارا خندید و گفت باید سعادت نصیبم شود.

شیدا و نسرين هر دو با هم گفتند حتما میشود ما منتظریم.

تارا لباسی گرم تن ترانه کرده بود سرما خوردگی او رو به بهبود بود و برای اینکه دوباره بدتر نشود توران او را به ماشین

خودشان برده بود چون سرما خوردگی تارا شدید بود. اما بقیه الشان خوب بود. تارا نیز روز چهاردهم برخلاف اصرار

مادرش که میگفت بهتر است در خانه بمانی تا حالت بهتر شود سر کار رفت.

اما چون با آن وضع نمی توانست خوب کار کند ترجیح داد چند روز مرخصی بگیرد. وقتی به اتاق آقای شاهین رفت پس

از تبریک مختصری روی صندلی نشست اما به محض اینکه خواست صحبت کند عطسه هایش شروع شد پس از چند

عطسه پی در پی آقای شاهین گفت سرما خوردید؟

-بله متاسفانه.

-زمستانکه تمام شد.

-سرما که تمام نشده.

-بله هنوز هوا خیلی سرد است هفته اول همکه یکی دوبار برف بارید البته شدید نبود ولی خوب.

-ما تهران نبودیم.

-مسافرت رفتید؟

-بله

-کجا؟

-شمال.

-پس حتما سوغاتی همانجاست.

بله البته روزهای آخر هوا سرد شد و دوباره عطسه کرد.

-آقای شاهین برای چند لحظه به او خیره شد و پس از لحظاتی سکوت گفت حالا آمدید آنرا به من منتقل کنید؟

-آه نه من آمدم چند روز مرخصی بگیرم.

آقای شاهین نگاهی به او انداخت و گفت حال دخترتان چطور است؟

-خوب است او هم کمی سرما خورده.

-دوست داشتم او را ببینم.

هفته دیگر می آورمش معذرت می خواهم من به چند روز مرخصی نیاز داشتم.

-یعنی این سیزده روز کم بود؟

-نه برای مریضی ام می خواهم.

آقای شاهین کاملا جدی شده بود حالا چند روز مرخصی می خواهید؟

-فکر می کنم دو روز کافی باشد.

خیلی خوب من حرفی ندارم.

-متشکرم.

هنوز ساعتی از ورود به اتاقش نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. پشت خط آقای شاهین بود و از او می خواست

به اتاقش برود. تارا همراه ترانه به اتاق او رفت. آقای شاهین ترانه را روی پاهای خود نشانده و شکلاتی به دستش داد و

گفت خوب خانم کوچولو خوش گذشت؟

-بله خوش گذشت.

-شنیدم که سرما خورده بودی حالا خوب شدی؟

-بله خوب شدم اما مامانم خوب نشده.

-تو مامانت را خیلی دوست داری؟

-بله خیلی

-مثلا چقدر؟

نمی دانم خوب خیلی دیگر.

-دوست داری همیشه با او باشی و پیش او زندگی کنی؟

ترانه حرفهای او را نمی فهمید تارا به سمت آنها رفت و ترانه را بغل کرد و سپس روی صندلی خودش نشاند و گفت

منظورتان از این سوالها چیست این بچه فقط دو سال و سه ماهش است انتظار ندارید که حرفهای شما را بفهمد؟

-از او نه اما از مادرش چرا...می بینم نسبت به دوزخ قبل حالتان بهتر شده.

-بله مرخصی پرفایده ای بود سبب شد سرماخوردگی ام خوب شود.

-خوب که نه بهتر صدایتان گرفته.بگذریم من می خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم فکر می کنم بهتر بود

قبل از مرخصی تان آن را مطرح می کردم مسلما این دوزخ فرصت مناسبی بود که روی آن فکر کنید.

-تارا از حرفهای او بی در نمآورد و گفت ببخشید ممکن است بروید سر اصل مطلب.

-بله البته سپس به ترانه اشاره کرد و گفت اشکالی ندارد جلوی او صحبت کنم؟

-نه به هیچ وجه بچه تر از آن است که سردبیاورد.

-اما او خیلی باهوش است.

-نه آنقدر که همه چیز را بفهمد.

آقای شاهین عمیق به او نگاه کرد و گفت مگر شما می دانید من راجع به چی می خوام صحبت کنم.

-نخیر متاسفانه این را نمی دانم.

-پس چطور آنقدر با اطمینان می گوئید که نمی فهمد.

برای اینکه معمولا بچه ها از صحبت های بزرگترها چیزی نمی فهمند مخصوصا که راجع به کار باشد. حالا اگر ممکن است

بروید سر اصل مطلب. فکر میکنم از من به عنوان یک کارمند انتظار دارید که کارهایم را به موقع تحویل دهم این طور

نیست؟

-بله همین طور است اما در حال حاضر کار من مهمتر است در ضمن صحبت های من مربوط به کار نیست. واقعیت این است

که من قصد دارم از شما خواستگاری کنم می خواستم نظر شما را بدانم او آنقدر با اعتماد به نفس اینجمله را گفت که تارا

فکر کرد او تجربه زیادی در این مورد دارد در حالی که این حقیقت نداشت و اولین باری بود که آقای شاهین از دختری

خواستگاری می کرد تارا با کمال تعجب به او خیره شده بود.

پرسیدم تمایلی به ازدواج دارید؟

-نه آه نه به هیچ وجه

آقای شاهین از پاسخ صریح او یکه خورد و گفت انتظار نداشتم اینقدر سریع به من جواب بدهید شما می توانید روی آن

فکر کنید.

تارا برخاست و با لبخندی گفت نیازی به فکر کردن نیست چون من قصد ازدواج ندارم.

اما من فکر می کنم بهتر است دست کم مدتی روی آن فکر کنید و بعد جواب بدهید. ای ن طوری بهتر است.

بسیار خوب حالا که شما اینطور می خواهید روی آن فکر می کنم.

تارا با وجودی که نمی خواست به آقای شاهین جواب مثبت بدهد اما فکر کرد بهتر است مادرش در جریان

باشد. بنابراین همان روز راجع به آن با مادرش و پوریا صحبت کرد. مادرش گفت تارا چرا نمی خواهی قبول کنی؟ من که

او را دیدم مرد بدی به نظر نمی رسید نسبت به ترانه هم که مهربان است.

-او خوب است ماما خیلی خوب اما من نمی خواهم ازدواج کنم.

پس کی می خواهی ازدواج کنی تو معطل چی هستی تا به حال خواستگارهای خوبی داشتی درس هم که تمام شده.

تارا نمی توانست به آنها بگوید که شخصیت و خصوصیات مورد علاقه اش را تا به حال فقط در یک مرد دیده که متاسفانه

او را هم از دست داده دیگر بعد از او کسی را با این خصوصیات ندیده که بخواهد قبولش کند بنابراین خندید و گفت

برای اینکه می خواهم پیش شما بمانم چطور دلم می آید شما را تنها بگذارم.

دست بردار تارا بی خود مرا بهانه نکن من حتی حاضرم بعد از ازدواجت هم پیش من زندگی کنی به هر حال من برای تو

آرزو دارم حالا دیگر فقط آینده توست که مرا نگران می کند.

مادرش و پوریا با او صحبت کردند اما هیچ یک به نتیجه نرسیدند.

تارا بدون داشتن کمترین تمایل مجبور شد به تلفن آقای شاهین جواب دهد و به اتاقش برود. اما مجبور نبود که با او

جواب مثبت دهد بنابراین با آرامش روی صندلی نشست آقای شاهین گفت اگر خاطر داشته باشید یک ماه پیش از شما

تقاضای ازدواج کردم قرار شد روی آن فکر کنید گفتم شاید فراموش کرده اید اما امیدوارم اینطور نباشد و خواسته

باشید بیشتر روی آن فکر کنید.

-نه اینطور نیست من فراموش نکرده بودم شما اگر دو روز بعد هم از من سوال می کردید به شما جواب می دادم اما من

فکر کردم شما صرف نظر کرده اید. اما به هر حال معذرت می خواهم که شمارا معطل کردم اما من همان روز هم به شما

گفتم که خیال ازدواج ندارم و احتیاجی هم به فکر کردن نیست.

آقای شاهین در حالی که از پاسخ او کمی ناراحت به نظر می رسید گفت چرا نمی خواهید ازدواج کنید مرا مناسب نمی دانید

یا قصد ازدواج ندارید؟

قصه ازدواج ندارم.

-تاکی؟ شما بگوئید تا هر زمان که بخواهید حاضر می‌شوم.

تارا در حالی که از پافشاری او تعجب کرده بود گفت منظور من این بود که در حال حاضر به ازدواج فکر نمی‌کنم اما این طرز فکر من مال حالا است این که بعداً نظرم عوض شود یا نه دیگر نمی‌دانم. ممکن است یک هفته یا شاید یک سال دیگر شاید هم هرگز به فکر ازدواج نیفتم. در هر حال منتظر ماندن شما کار درستی نیست بهتر است به فکر خودتان باشید هر چه زودتر یک همسر مناسب برای خودتان انتخاب کنید چون من هرگز قادر نیستم شما را خوشبخت کنم.

-شما می‌ترسید؟

می‌ترسم؟

-منظورم این است که می‌ترسید همسرتان نتواند پدر خوبی برای ترانه باشد یعنی به خاطر او نمی‌خواهید ازدواج کنید اگر به خاطر این است من به شما قول می‌دهم که او را مثل بچه خودم بدانم.

تارا لبخندی زدو گفت اینطور که فکر می‌کنید نیست مسلماً من زمانی که تصمیم به ازدواج بگیرم اولین شرطم دخترم است هر مردی بخواهد با من زندگی کند باید ترانه را هم بپذیرد اما موضوع ترانه نیست و من به این فکر نمی‌کنم که شما نمی‌توانید ما را خوشبخت کنید بلکه به این فکر می‌کنم که من نمی‌توانم شما را خوشبخت کنم امیدوارم متوجه منظورم بشوید.

-اما من مطمئنم شما می‌توانید مرا خوشبخت کنید فقط زیاد سخت می‌گیرید. اما به هر حال شما هر طور که باشید من به همان صورت قبولتان دارم من با شما خوشبخت می‌شوم.

-اما من این را قبول ندارم.

-چه چیز را قبول نداردی؟

مرا ببخشید حرفهای شما را قبول ندارم این حرفها مال الاست اما من اینطور فکر می‌کنم که پس از مدتی متوجه

اشباهتان می شوید فکر می کنم بهتر است برای ازدواج کمی دقیقتر باشید بهتر است بیشتر از عقل و منطقتان استفاده کنید

-گفتید عقل و منطق باید بگویم همین مرا به ایجا کشانده من تا به حال به هیچ خانمی پیشنهاد ازدواج نداده ام چون تا به حال نتوانسته بودم کسی را که مناسب خودم باشد انتخاب کنم البته این را به حساب خودخواهی من نگذارید.
-به هر حال تا به حال موفق نشدم همسری برای خودم انتخاب کنم اما شما واقعا فکر مرا مشغول کردید الا فکر نمی کردم انقدر بی تفاوت پیشنهاد مرا رد کنید. بدون اینکه حتی بخواهید روی آن فکر کنید. اما با تمام این احوال من باز صبر می کنم عجله ای برای ازدواج ندارم.

سپس به شوخی اضافه کرد مادرم گفته تا قبل از سی سالگی باید ازدواج کنم بنابراین هنوز وقت دارم.

-اما من عرض کردم که متظر من نمانید. چون ممکن است هرگز تصمیم به ازدواج نگیرم.

-بله اما من همفعلا جز شما کسی را مناسب نمی بینم اما شاید بالاخره دختر دیگری با خصوصیات نزدیک به شما پیدا شود.

-تارا طری که انگار چیزی کشف کرده باشد گفت ممکن است شما در مورد من اشتباه کرده باشید.

-مطمئن باشید که اشتباه نکرده ام.

-اما با شناختی که من از خودم دارم فکر می کنم اشتباه کرده اید.

آقای شاهینبلخندی زد و گفت چرا فکر می کنید ممکن است من اشتباه کرده باشم ممکن است یک دلیل بیاورید؟

-مثلا ممکن است شما مرا یک دختر جدی تصور کرده باشید در حالی که من کمتر موقعی پیش بیاید که جدی باشم.

-نخیر خانم باید بگویم من شما را فقط در محیط کار جدی دیدم حتم دارم نصف جدیتی که در محیط کار دارید در خانه

ندارید و اگر احتمال می دادم در خانه هم به همین صورت هستید هرگز از شما خواستگاری نمی کردم. من یک همسر

همیشه جدی نمی خواهم.

- شما این را از کجا می دانید؟

- من چندین بار برخورد شما با برادرتان را دیده ام.

- کجا؟

- روبه روی شرکت فکر می کنم آن موقع ماشینتان خراب بود و برادرتان دنبالتان می آمد. به هر حال من خیلی راهها برای شناختن شما داشتم بنابراین تم داشته باشید که شما را درست شناختم.

تارا در حالی که زیاد راضی به نظر نمی رسید و کمی در فکر بود از روی صندلی برخاست و گفت اما به هر حال مطمئن باشید هنوز مرا درست نشناختید با اجازه و به سمت در حرکت کرد. آقای شاهین همانطور که پشت میزش برمی گشت گفت امیدوارم صحبتهای من باعث نشود که دیگر اجازه ندهید دخترتان پیش من بیاید.
- نه مطمئن باشید و از اتاق خارج شد.

فصل سی و ششم

اواسط تابستان بود فامیل خانم الماسی چند روزی بود تهران آمده بودند و در الیکه بین آنها لحظه های خوش تمام نشدنی بود در خانه خانم اکبری بحث و گفتگو بالا گرفته بود برادر خانم اکبری از او خواسته بود که با خانم الماسی تماس بگیرد و راجع به تارا صحبت کند پژمان حالا مطمئن بود در گذشته نسبت به او اشتباه کرده است اما او نفهمید که با این درخواست خود موجبات ناراحتی پسر عمه اش را فراهم کرده است. برادر خانم اکبری این کار را به او واگذار کرد چون فکر می کرد او با خانم الماسی صمیمی تر است و راحت تر می تواند با او صحبت کند. اما ایرج به شدت عصبانی بود و با همان حالت عصبی در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند به مادرش گفت شما نباید این کار را بکنید شما حق ندارید این کار را بکنید می فهمید مامان؟

مادرش در حالیکه سعی می کرد او را آرام کند گفت ایرج منطقی فکر کن تارا خواستگاران خیلی بهتر از پژمان داشته واگر می خواست ازدواج کند حتما تا به حال یکی از آنها را قبول کرده بود. پس بنابراین خیالت را حتما باشد پژمان را هم

قول نمی کند در ثانی دایی این کار را به من واگذار کرده برای من دو حالت وجود دارد یا اینکه با عمه تماس بگیرم و موضوع را با او در میان بگذارم یا اینکه خودم را کنار بکشم و اجازه دهم دای خودش اقدام کند پس در هر دو حالت خواستگاری از تارا صورت می گیرد چه من تماس بگیرم چه نگیرم.

ایرج در حالی که صدایش کمی بلند شده بود گفت خیلی خوب خیلی خوب چطور آن زمان که من پیشنهاد دادم تارا دختر مناسبی برای من نبود تارا به درد زندگی با من نمی خورد. آن موقع می گفتید اگر تارا را انتخاب کنم هرگز از او خواستگاری نمی کنید باید تنهایی این کار را بکنم و در این صورت هم دیگر به این خانواده تعلق ندارم. می دانستید اگر مشکل فقط طرد شدن از جانب شما است اهمیتی نمی دهم اما موضوع این بود اگر تنها به خواستگاری می رفتم و عمه و بچه ها می فهمیدند که شما رضایتی ندارید هرگز تارا را به من نمی دادند فقط می خواستید مرا بیچاره کنید. آره آن موقع تارا خوب نبود و حاضر نبودید خواستگاری کنید و باید خودم به تنهایی اقدام می کردم کاری که بی نتیجه بود چون می دانستید خانواده تارا به این شکل به من جواب رد می دهند حالا تارا خوب است تارا برای پڑمان مناسب است آنقدر که شما با کمال میل قبول کردید که از او خواستگاری کنید چون مطمئنید که پڑمان ضرر نمی کند.

-ایرج خواهش می کنم تمامش کن. تو خودت می دانی که من خودم چقدر برای این مسئله ناراحتم. درست است ما اشتباه کردیم اما آیا جای جبران دارد؟ حالا که برای خودمان جای جبران وجود ندارد این درست است که به دایی ات بگویم من نمی توانم خودتان با آنها صحبت کنید فکر نمی کن من حاضر نشدم این کار را برایش انجام دهم. من با عمه تماس می گیرم اما تو مطمئن باش تارا پڑمان را هم قبول نمی کند.

ایرج مجبور به سکوت شد درحالیکه هیچ آرامشی نیافته بود به این مسئله فکر می کرد که بین پڑمان با خواستگارهای دیگر تارا فرقی وجود دارد او پسر دایی ایرج بود ممکن بود تارا به خاطر این مسئله هم شده به پیشنهاد او جواب مثبت دهد. اما اشکال تو این بود که تارا را خوب نمی شناخت به هر حال او پس از پایان یافتن صحبتهای مادرش با صدایی مرتعش گفت خیلی خوب خودتان می دانید اما این را هم بدانید که من هیچ وقت شما را نمی بخشم ماما هیچ وقت بعد

برخاست و بیرون رفت.

خانم اکبری با حالتی از اندوه او را صدا کرد اما جوابی نشنید و در همان لحظه در سالن به هم خورد پس از رفتن او خانم اکبری شماره تلفن منزل دختر عموییش را گرفت. خانم الماسی گوشی را برداشت پس از دقایقی گفتگو به اصل مطلب پرداخت.

خانم الماسی گفت من حالا نمی توانم جواب بدهم تارا که از سرکار آمد با او صحبت می کنم بعد خودم با شما تماس میگیرم.

خانم الماسی مطمئن بود که صحبت کردن با تارا بی فایده است و همانطور که حدس می زد تارا با این یکی هم مخالفت کرد. اما خانم الماسی هیچ اصراری نکرد چون تمایلی به دور شدن تارا از خودش نداشت. اما دایی اکبر تصمیم گرفت با تارا صحبت کند البته نه فقط به خاطر این مورد بلکه بیشتر به خاطر موقعیتهای بهتری که تارا به آنها پاسخ منفی داده بود و او دلیل آن را نمی دانست. بنابراین آخر شب وقتی همه مشغول تماشای تلویزیون بودند در حیاط با او صحبت کرد. بعد از صحبت تارا او را قانع کرد و او مطمئن شد که تارا مشکلی از نظر روحی ندارد.

روز بعد خانم الماسی تماس گرفت و نتیجه را به دختر عموییش گفت. اول گوشی را ایرج برداشت و با شنیدن صدای خانم الماسی نگران و مضطرب شد اما بعد از اینکه او با مادرش صحبت کرد خیالش کاملا آسوده شد. و در دل از خدا و تارا تشکر کرد اما به هر حال چه تفاوتی می کرد او ناگزیر بود به زندگی با همسرش ادامه و به آینده ای که در رویا برای خودش ساخته بود دل خوش کند بدون آنکه ذره ای احتمال دهد ممکن است روزی رویا به حقیقت مبدل شود. اما به هر حال اره ای نداشت جز تحمل آن زندگی یا به عبارتی جهنمی که خانواده اش برایش فراهم کرده بودند. مدتها بود که او دیگر تمایلی به دیدن آهو نداشت خواهرها و مادرش هم که دیگر به منزل او نمی رفتند چون مژگان هم علاقه ای به رفت و آمد با خانواده شوهرش نداشت طوری با آنها رفتار کرده بود که دیگر هیچیک از آنها حاضر نبودند به منزل او بروند اما ایرج خودش هر روز به منزل مادرش می رفت و گاهی به ازاده سر میزد. اما به منزل آهو نمی رفت. آهم متوجه

اشتباه خودش شده بود حالا دیگر برخلاف گذشته به شدت از مژگان بیزار بود اما جرات به زبان آوردن این بیزاری را نداشت او به خوبی می دانست که ایرج منتظر روزی است که اهو از رفتار مژگان خورد بگیرد. یکبار هم ایرج به طعنه گفت چطور است به زن برادی که خودت انتخاب کردی سر نمی زنی؟

آهو بدون آنکه دستپاچه شود گفت کم سعادتتم ایرج جان چه کار کنم گرفتارم وقت نمی کنم.

ایرج نیشخندی زد و گفت فقط برای رفتن به خانه برادرت وقت نداری و بدون آنکه منتظر جواب باشد از آشپزخانه خارج شد و به سراغ آرزو رفت.

حالا دیگر غیر از احمد فقط آرزو و آزاده را داشت که گاهی بنشیند و برای آنها از زندگیش صحبت کند البته نه به عنوان درد دل فقط به عنوان یک تجربه.

فصل سی و هفتم

ساعت یازده بود و آقای شاهین کارش تمام شده بود روی صندلی لم داد و در فکر فرو رفته بود او از خرداد تا آن موقع که بان ماه بود دوبار دیگر از تارا خواستگاری کرده بود و هر بار تلاشش را برای راضی کردن او به کار گرفته بود. اما هر دوبار بی نتیجه بود تا اینکه مجبور شد با خانم الماسی تماس بگیرد. اما خانم الماسی گفته بود نمی توانم او را مجبور کنم. آقای شاهین مرتب فرک می کرد چرا و آخرش به یک چرای دیگر می رسید اما این مسئله واقعا برای او سوال بود چرا یک دختر جوان که تحصیلاتش تمام شده و مشغول کار است در حالیکه منتظر شخص به خصوصی نیست قصد ازدواج ندارد و به اینجا که می رسید با خود می اندیشید شاید یک تجربه تلخ دارد اما آن تجربه تلخ چه می تواند باشد او که تابه حال ازدواج نکرده. آقای شاهین مردی نبود که بخواهد به راحتی به کسی دل ببندد او آدم محتاطی بود که همیشه از عاشق شدن می ترسید یعنی در حقیقت از ناکامی می ترسید بنابراین در تمام مدت عمر طعم عشق را نچشیده بود حتی حالا هم نسبت به ازدواج با تارا زیاد پافشاری می کرد به خاطر عشق نبود بلکه از او خوشش آمده بود و او را زوج

مناسب خود می دید او را دوست داشت اما به خود اجازه عاشق شدن نمی داد. گوشی تلفن را برداشت و شماره تارا را گرفت تلفن حدود 5 تا زنگ خورد تا اینکه بالاخره گوشی را برداشت.

آقای شاهین بی اراده گفت چقدر دیر گوشی را برداشتید؟

-معذرت می خواهم مشغول کار بودم.

-من باید عذرخواهی کنم که مزاحم کارتان شدم می خواستم بدانم امروز دخترتان را آورده اید؟

-بله چطور مگر؟

-راستش کارم تمام شده بود می خواستم اگر ممکن است بفرستید بیاید اینجا؟

-نه خواهش می کنم اتفاقا اینجا حوصله اش سر رفته چون من فرصت نداشتم حتی یک کلمه باهاش صحبت کنم همین حالا او را می آورم.

-احتیاجی نیست شما زحمت بکشید خودم می آیم او را می برم.

روز شنبه خانم اکبری تماس گرفت و گفت ایرج و همسرش به همراه آزاده و شوهر و بچه اش به منزل عمویشان در قزوین رفته اند و احتمال زیاد سری هم به آنها خواهند زد. خانم الماسی از این خبر خیلی خوشحال شد اما این موضوع تارا را آشفته کرد. هرگز پیش نیامده بود که او از آمدن مهمان ناراحت شود حالا هم از آمدن آزاده خوشحال بود اما وجود ایرش برایش نگران کننده بود او برای برگرداندن آرامش به خود خیلی سعی کرده بود و حالا از اینکه دوباره او را ببیند و خاطرات زنده شود به شدت ناراحت بود. او چند سال اخیر را با ناراحتیهای زیادی پشت سر گذاشته بود اما حالا هم چاره ای نداشت به هر حال باید با آنها موجه می شد. او با خود گفت بگذار فقط دوست داشته باشید و سعی کن به هیچ چیز فکر نکنی وقتی فکر نکنی دلت هم نمی گیرد. بگذار همه چیز به روال عادی پیش برود. بالاخره یک روز همه چیز تمام می شود. همه ناراحتیها دلهره ها این هیجانات پوچ و احمقانه فقط باید به آن فکر نکنی بهتر است فقط او را ببینی او و مژگان را همانطور که آزاده و همسرش را می بینی روز سه شنبه بود که فکر کرد آنها به مشهد برگشتند و

دیگر به تهران نمی آیند با خود گفت اگر می خواستند بیایند تا به حال آمده بودند و ر حالیکه این فکر سبب آرامشش شد برخاست و میز شام را چید. اما روز بعد موقع پارک خودرو در حیاط متوجه پسر بچه زیبا در بین خواهر زاده ها و برادرزاده اش شد ترانه به دیدن آنها از ماشین پیاده شد و بچه ها بادیدن او و تارا به سمت او دویدند. تارا اولین بچه ای که بغل کرد بچه آزاده بود بعد که به صورت او خوب دقیق شد متوجه شباهت بی اندازه اش با ایرج شد. به محض پی بردن به این مسئله او را سریع زمین گذاشت و پسر پوریا و بعد از او بچه های دیگر را بغل کرد و بوسید. هوا سرد بود تارا خواست بچه ها را به داخل خانه ببرد. اما پسر پوریا در حالیکه دست ترانه را محکم گرفته بود گفت عمه جون ما همین الان آمدیم حیاط بگذارید یک کم بازی کنیم بعد خودمان می آییم تو خوب؟

-خیلی خوب عزیزم پس زود بیایید که سرما نخورید. سپس خیلی آرام از پله ها بالا رفت. قبل از اینکه وارد شود نگاهی به سرو وضعیتش انداخت بد نبود پلیور سفیدی به همراه شلوار جین مشکل و پالتویی به همان رنگ و چکمه چرم مشکی رنگی نیز به پا داشت. دستکشهایش را از دست بیرون آورد و با دنیای از اضطراب اما در عین حال وجودی سرشار از اشتیاق وارد شد. همه در سالن نشیمن مشغول گفتگو و خنده بودند مهمانها با دیدن تارا برخاستند و آزاده سریع به سمت او رفت و محکم او را در آغوش فشرد. حالت چطور است تارا؟ خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

تارا تشکر کرد و به طرف مژگان رفت او با مژگان هم به گرمی احوالپرسی کرد اما احوالپرسی با ایرج برایش مشکل بود. ایرج دستپاچه شد و کمی رنگش تغییر کرده بود. تارا در حالیکه سعی می کرد هیجاننش را پنهان کند پرسید حالتان چطور است؟

ایرج همانطور که در نگاهش حسرتی عمیق موج می زد پاسخ داد متشکرم.

تارا با گفتن خیلی خوش آمدید احوالپرسی با او را مختصر کرد و بعد برای نفس تازه کردن به آشپزخانه رفت. سپس برای تعویض لباسها اتاقش رفت وقتی برگشت کنار آزاده نشست او پرسید تارا دختر کوچولویت چطور است شنیدم خیلی قشنگ و بامزه است عمو اکبر می گفت مثل خودت با محبت و صمیمی است.

تارا لبخندی زد و گفت ممنون آزاده جان لطف داری.

-حالا کجاست؟

-تو حیاط بچه ها را دید یگر نیامد تو الان می آورمش.

ترانه همانطور که خوب می داد بله مامان جون از پله ها بالا آمد.

تارا با گفتن بیا برویم تو عزیزم دست او را گرفت و به داخل برد. ترانه با دیدن مهمانها در حالی که کمی خجالت کشیده بود با لحن کودکانه زیباییش گفت سلام هر یک از آنها به نحوی کودک پسندانه به او پاسخ دادند. تارا او را کمی جلوتر برد و گفت بیا با مهمانها آشنا شو عزیزم و در همان ال به آزاده که لوتر بود اشاره کرد و گفت ایشان خاله آزاده هستند. آزاده گفت خوشبختم عزیزم!

سپس تارا به همسر او اشاره کرد و گفت این آقا هم عمو محسن هستند.

نفر بعد ایرج بود تارا خیلی عادی ادامه داد ایشان هم عمو ایرج هستند و این خانم خاله مژگان.

سپس به ترانه اشاره کرد و گفت شما که دیگر دختر کوچولوی مرا می شناسید.

به جای همه محسن پاسخ داد بله البته خیلی خوشبختیم خانم کوچولو.

ترانه در حالکه سرش را پایین انداخته بود گفت من هم خوشبختم.

همه خندیدند تارا قبلا این جواب را به او یاد داده بود اما هیچکس انتظار چنین جوابی را از او نداشت. تارا دست او را رها کرد تا به سمت مهمانها برود اما ترانه گویا تحملش تمام شده بود به سرعت به سمت پوریا دوید و پوریا او را بغل کرد. ایرج هنوز محو ترانه بود و در دل تارا را تحسین می کرد فرزند او بسیار مرتب تمیز و مودب بود. آن روز تارا بلوز شلوار بافتنی سفید به همراه کاپشن سرهمی قرمز رنگ تن ترانه کرده بود موهای او را نیز چند روز قبل مدل گرد کوتاه کرده بود اما کلاه بافتنی آن را پوشانده بود. رنگ پوست ترانه مهتابی بود که گونه هایش را سرما کمی سرخ کرده بود پوریا کمی صورت او را با دست نوازش کرد و گفت حسابی یخ کردی عزیزم. به هر حال پس از کمی بغل به بغل شدن

ترانه دوباره به یاط برگشت. تارا از آزاده پرسید عروسی آزاده چی شد؟

قرار بود عید برگزار شود که به تابستان موکول شد. قرار است طی این مدت یک دختر هم برای پژمان پیدا کنند تا عروسی دوبرادر در یک شب برگزار شود.

تارا خندید و گفت یعنی یک جشن و دو عروس و داماد واقعا جالب می شود.

در همین حال صدای جیغ ترانه را شنید و با سرعت به حیاط دوید در آن لحظه ایرج با خود فکر کرد یعنی یک مادر واقعی با شنیدن جیغ فرزندش این طوری می دود که او دوید. پس از چند لحظه همه روی تراس ایستاده بودند تارا در

حالی که رنگ به رخسار نداشت ترانه را در اغوش گرفته بود. آزاده پرسید چی شده تارا؟

-از پله ها افتاد. تن صدایش گرفته بود.

-حالش خوب است؟

-بله چیزی نیست.

پوریا با او به اتاق رفت و در شستشوی زخمها به او کمک کرد اما ترانه هم دست کمی از مادرش نداشت به محض بسته شدن زخمهایش دوباره به حیاط رفت. تارا به هنگام خارج شدن او گفت مواظب خودت باش عزیزم آرام از پله ها پایین برو کمتر بدو.

-چشم مامان جون.

اما قبل از اینکه از در سالن بیرون برود تارا رفت و دستش را گرفت در سالن را باز کرد و گفت بچه ها دیگر کافیسیت بیاید تو بازی کنید هوا سرد است. اینبار بون سرپیچی آمدند و در اتاق ترانه به بازی مشغول شدند.

احمد و نسرین که نتوانسته بودند برای توولد بیایند صبح پنج شنبه تماس گرفته و تولد تارا و ترانه را تبریک گفتند.

موقع باز شدن هدیه ها ایرج گردنبندی رابه خاطر آورد که در یک جواهر فروشی دیده بود گردنبند ظریف و زیبایی بود آنروز آن گردنبند تارا را به یادش آورده بود چقدر دلش می خواست آنرا برای تارا بخرد با خود فر کرد چقدر

خوب بود اگر آن را خریده و به او کادو می داد اما وقتی چشمش به مژگان افتاد و به یین فکر کرد که چه عواقبی دارد به همان عطر و دو جلد کتاب که برایش خرید بود قانع شد. بعد از باز کردن باز کردن هدیه ها تارا ترانه را بغل کرد با هم رقصیدند ایرج با خود فکر کرد ایا او کسی را به اندازه ترانه دوست دارد و بعد احساس کرد که او در نقطه اوج علاقه تارا قرار دارد و در آن لحظه این فکر باعث شد به ترانه رشک ببرد اما این احساسی زودگذر بود چون چند دقیقه بعد او را بغل کرد و محکم در آغوش فشرد. در آن لحظه اساس کرد می تواند سهمی از او داشته باشد و آرزو کرد می توانست به تارا در بزرگ کردن او کمک کند. مژگان که دید او اینطور ترانه را در آغوش گرفته گفت خوب تو که آنقدر بچه دوست داری چرا نمی گذاری خودمان بچه دار شویم.

-اول که من زیاد بچه دوست ندارم در ثانی هنوز زود است ما هنوز یک نقطه مشترک با هم نداریم اول باید خودمان را درست کنیم بعد.

مژگان در حالیکه عصبانی شده بود گفت این که نشد دلیل اگر به خواسته های من عمل کنید آن وقت دیگر دعویمان نمی شود.

-باز هم می شود چون تو عادت نداری به خواسته کسی اهمیت دهی از این گذشته تو چه خواسته معقولی داشتی که من با آن مخالفت کردم. قابل تحمل ترین آن این است من ارتباطم را با همه فامیلم قطع کنم خیر خانم از این خبرها نیست بعد برخاست و به سمت پوریا رفت.

مژگان در حالیکه از شدت خشم صورتش برافروخته شده بود با نگاهش او را دنبال کرد.

فصل سی و هشتم

شب بعد همه منزل پوریا دعوت داشتند تارا فکر کرد برای اینکه لطفی به خودش کرده باشد بهتر است کمی از آنها فاصله بگیرد تصمیم داشت در گردش و مهمانی رفتنهای آنها تا جایی که می تواند خودداری کند. آن شب نیز به بهانه

اینکه خسته است و صبح زود باید بلند شود از رفتن به خانه پوریا خودداری کرد. که باعث ناراحتی پوریا شد بنابراین روز بعد نتوانست تصمیمش را عملی کند و به پارک و رستوران رفتند.

آن شب در پارک ایرج خیلی تلاش می کرد برای اینکه بتواند با تارا چند کلمه ای صحبت کند اما تارا هیچ تمایلی از خود نشان نمی داد اما بعد از پیاده شدن از اسباب بازی ها موقعی که تارا ترانه را بغل کرده بود و به سمت یکی از نیمکتها می رفت ایرج برای نزدیک شدن به او قدمهایش را تند کرد وقتی به او رسید گفت اگر خسته شدید اجازه بدهید بیاید بغل من. و در پی آن دستش را برای در آغوش گرفتن ترانه دراز کرد.

اما تارا گفت نه متشکرم ترانه راه می آید من خودم دوست داشتم بغلش کنم در همین موقع به نیمکت مورد نظر رسیدند و تارا روی آن نشست ترانه را محکم بغل گرفت تا گرم شود.

در همان هنگام ترانه به کنار مادرش اشاره کرد و گفت عمو ایرج شما هم اینجا بنشینید جا هست. ایرج با لبخند گفت متشکرم و نشست.

تارا نگاهی به اطراف انداخت. گفت پس بقیه کجا رفتند؟

همین دوربرها شاید رفتند بلیط بخرند.

-همه با هم؟

آن وقت به بهانه پیدا کردن آنها از روی نیمکت بلند شد.

ترانه گفت ماما جون نمی شود همینجا بنشینیم تا بقیه بیایند؟

-چرا عزیزم مگر خسته شدی؟

-نه

-پیس چی سردت شده؟ و در پی این حرف شال گردن او را درست کرد و محکم او را در آغوش گرفت.

ایرج گفت تارا ممکن است چند لحظه همین جا بنشینیم قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند تارا به تظاهر به اینکه

متوجه حرف او نشده به سمتی دیگر اشاره کرد و گفت بچه ها آنجا هستند و به دنبال آن نگاهی به ایرج انداخته و گفت برویم.

ایرج به ناچار پذیرفت اما تا آخر شب دیگر به دنبال فرصت نگشت چون می دانست که بی نتیجه است. روزهای بعد نیز تارا چاره ای جز همراهی کردن بقیه نداشت. اما تمام آن چند روز سعی خودش را کرد که اتفاقی نیفتد که موجب ناراحتی و یا تحریک شدن حس حسادت مژگان شود. او به اندازه کافی بدخلقی کرده بود و مرتب اظهار خستگی می کرد و زمزمه برگشتن به مشهد سر می داد. آنقدر که یکبار باعث عصبانیت ایرج شد او معمولا سعی می کرد در مقابل بهانه گیریهای مژگان خونسرد باشد اما آن روز دیگر نتوانست تحمل کند آنها به قصد خرید ز منزل خارج شده بودند مژگان بازوی ایرج را گرفته و سعی می کرد قدمهایش را کند کند تا از بقیه فاصله بگیرند شروع به گله و شکایت کرد و گفت قرا نبود مسافرت ما انقدر طول بکشد ما فقط قرار بود یک هفته خانه عمویت بمانیم انگار بهتان خیلی خوش گذشته و اصلا قصد برگشتن ندارید.

ایرج با پرخاش گفت تو از روزی که آمده ایم هش داری همین را می گویی حتی همان یک هفته هم که قرار بود خانه عمو بمانیم تو مرتب تاکید کردی که بعد از یک هفته برمیگردیم. من همان موقع به تو گفتم که روی یک هفته حساب نکن. ممکن است برویم تهران و در آنجا هم ممکن نیست کمتر از یک هفته بمانیم چند بار هم تاکید کردم که فکرهایت را بکنی بعد تصمیم بگیری. تو که حوصله مسافرت نداری برای چی قبول کردی بیایی حالا که آمدی پس دیگر حرف نزن.

مژگان با بی حوصلگی گفت خیلی خوب هر چقدر دلت می خواهد بمان بینم چی نصیبت می شود و بعد قدمهایش را تند تر کرد و از او فاصله گرفت.

فصل سی و نهم

تارا سخت مشغول رسیدگی به کارهایش بود که تلفن زنگ زد وقتی گوشی را برداشت آقای شاهین بود. احوالپرسی

مختصری بین آنها صورت گرفت و پس از آن آقای شاهین در حالیکه در صدایش کمی تردید وجود داشت گفت خانم

الماسی ممکن است لطفی بکنید؟

-خواهش می کنم چه خدمتی از من برمی آید؟

-راستش می خواستم یک بار دیگر به تقاضای من فکر کنید.

-تقاضای شما؟

-منظورم در مورد ازدواج است مرا ببخشید اما احساس می کنم قبلا زیاد به آن توجه نکرده اید می خواهم این بار لطفی

بکنید و روی آن جدی فکر کنید.

تارا در حالیکه کوچکترین تغییری در لحن کلامش دیده نمی شد گفت این کار شما باعث می شود من دچار عذاب

وجدان شوم و فکر کنم شمارا معطل خود کرده ام در حالکه من همان دفعه اول هم به شما گفتم که قصد ازدواج

ندارم. حالا که شما اینطور می خواهید من یک هفته دیگر روی آن فکر می کنم.

آقای شاهین در حالیکه نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند تشکر و پس از عذرخواهی تلفن را قطع کرد. این

تقاضای مجدد او تارا را به فکر فرو برد با خود اندیشید دختران زیادی هستند که چه از نظر موقعیت اجتماعی و چه از

نظر ظاهری بر من پیشی دارند و امکان اینکه به خواستگاری او جواب رد دهند خیلی کم است. پس چرا او آنقدر روی

این مسئله پافشاری می کند. من در خودم ویژگی خاصی نمی بینم که یک مرد بخواهد به خاطر آن تا این حد در مورد

ازدواج با من پافشاری از خود نشان دهد. ایرج را به خاطر آورد که با وجود علاقه شدیدی که در چشمان و حرکات او

خوانده بود خانواده اش موفق شدند نظرش را عوض کنند و او را مجبور به ازدواج با دختری دیگر کنند. با خود گفت

شاید مصلحتی در کار است بهتر است این بار بیشتر روی خواسته او فکر کنم. کمی به وضعیت خودش اندیشید به

احساسی که در وجودش بود و از آن خلاصی نداشت. پس از یک هفته که هیچ پاسخی غیر از پاسخ چند ماه پیش نداشت

شماره آقای شاهین را گرفت. آقای شاهین تا صدای او را شنید با خوشحالی توام با نگرانی گفت خوش خبر باشید خانم.

تارا در اینکه احساس شرمندگی می کرد پاسخ داد متاسفانه نیستم همانطور که قبلا هم گفتم قصد ازدواج ندارم واقعیت این است که خودم هم دلیل این بی میلی را نمی دانم، فقط همین قدر می دانم که تغییر عقیده نخواهم داد. لطفا شما هم به فکر خودتان باشید فکر نمی کنم هیچ موضوعی به اندازه ازدواج شما مرا خوشحال کند.

آقای شاهین نیشخندی زد و گفت چون از شرم خلاص می شوید!

-نه منظورم این نبود فقط احساس بدی که نسبت به خودم دارم از بین می رود همین.

-هیچ دلیلی ندارد شما نسبت به خودتان بد فکر کنید شما چون خوب بودید من خواستم که مال... فکر کرد نحوه گفتنش به این نحو درست نیست. بنابراین آن را طور دیگری درست کرد و پس از مکث کوتاهی گفت من خودخواهم همیشه می خواهم چیزهای خوب مال من باشد. به خاطر این خیلی پافشاری کردم. از اینکه چند بار به خاطر این موضوع مزاحمتان شدم و وقتتان را گرفتم متاسفم امیدوارم من را ببخشید.

-اصلا مهم نیست امیدوارم هر چه زودتر دختر مناسب خودتان را پیدا کنید.

تارا به شدت احساس دلتنگی می کرد هیچ تمایلی به کار کردن نداشت دیگر تمایلی به زندگی کردن هم نداشت در عین حال دلش نمی خواست بمیرد. به پوریا پیشنهاد داد پوریا برایت امکان دارد یک مسافرت برویم؟

-مسافرت آن هم این موقع سال؟ چت شده دختر؟

چیزی نشده کارم تمام شده بود همین طور نشسته بودم و فکر می کردم که یاد مسافرت 15 سال پیش افتادم مسافرت بندرعباس را می گویم یادت می آید با عمه و بچه ها رفته بودیم هنوز پوریان و آهو هم ازدواج نکرده بودند.

-بله ان موقع عمه تهران زندگی می کرد و عمو هم زنده بود. الا چی شده یاد 15 سال پیش افتادی؟

-هیچی دیدم تابستان مسافرت نرفتم گفتم بد نیست ترتیب یک مسافرت را بدهیم. تا عید هنوز یک ماه و نام وقت داریم.

من که حرفی ندارم اما با بقیه هم صحبت می کنیم و نظر آنها را می پرسیم.

تارا در حالیکه خیلی خوشحال شده بود گفت متشکرم پوریا خیلی لطف کردی.

همه با این سفر موافقت کردند غیر از سعید که مرخصی نداشت و پوران هم به خاطر او نرفت.

هنوز هواپیما از آسمان تهران خارج نشده بود که رضایت خاصی وجود تارا را دربرگرفت. حوالی غروب بود که هواپیما در فرودگاه بندرعباس به زمین نشست. صبح روز بعد با کشتی به سمت جزیره قشم حرکت کردند. ترانه ابتدا کمی ترسیده بود تارا او را روی عرشه برد تا کمی ترسش بریزد. حوای ظهر رسیدند و شب در جزیره ماندند اما روز بعد دوباره به بندر برگشتند بعد از ظهر را نیز کنار دریا گذراندند. تارا به وضوح خاطرات 15 سال پیش را به یاد آورد مرتب این طرف و آنطرف می دوید و بازیگوشی می کرد مادرش مرتب می گفت انقدر ندو از ما دور نشو دیگر بزرگ شدی اذیت نکن.

یکبار هم که با بچه ها سوار قایق شده بودند به خاطر شیطنت زیاد نزدیک بود به دریا بیفتند که ایرج مانع افتادن او شد و هنگامی که او را کنار کشید با عصبانیت او را نگاه کرده بود با وجود آنکه تفاوت سنی آنها زیاد نبود آن زمان ایرج هنوز او را یک بچه می دانست. یک بچه خیلی بازیگوش و در عین حال ساده. جمعه بعد از ظهر به تهران برگشتند و سعید به استقبال آنها آمد.

فصل چهلّم

اوایل اسفند ماه بود تارا در حالیکه کارش تمام شده بود کنار پنجره رفت و به تماشای برف ایستاد هنوز دقایقی نگذشته بود که تلنگری به در خورد و آقای شاهین وارد شد. کارتی را روی میز گذاشت و گفت راستش.... این مال شماست. تارا کارت را برداشت و با دقت آنرا نگاه کرد کارت عروسی بود آنرا باز کرد. برای یک لحظه به شدت ذوق زده شد اما زود به خود آمد.

-خیلی خوشحالم تبریک میگویم.

آقای شاهین پس از تشکر گفت راستش خیلی دلم می خواست بالاخره راضی می شدید اگر چه همان دفعه اول که به

خواستگاری ام جواب رد دادید تا حدود ینا امید شده بودم. اما تلاش خودم را کردم. دعا کنید در انتخابم اشتباه نکرده باشم.

-البته که اشتباه نکردید مطمئن باشید همسری که انتخاب کردید خیلی بیشتر از من می تواند خوشبختان کند.

پس از کمی تعارف برخاست و رفت.

تارا با خوشحالی به سمت خانه رفت با عجله وارد خانه شد و چند بار با صدای بلند مادرش را صدا زد مامان مامان کجایی؟ اما ناگهان یکه خورد و شرمنده شد آه سلام معذرت می خواهم متوجه شما نشدم. کاملا متعجب و حیرت زده بود و صدایش می لرزید.

-مهم نیست حالتان چطور است؟

-متشکرم از آمدنتان اطلاع نداشتم.

-بله سرزده آمدم.

-خوشامدید بفرمایید خواهش می کنم.

در همین لحظه ترانه کتاب را روی مبل گذاشت و به سمت تارا دوید تارا او را در اغوش کسید سلام عزیزم امروز چکار کردی؟

-با عمو ایرج بازی کردیم. بعد عمو ایرج برایم کتاب خواند.

خوب پس حسابی سرگرم بودی. پس از بوسه ای دیگر او را روی زمین گذاشت و ر همان حال از ایرج پرسید تنها آمدید؟ صدایش هنوز پر از هیجان بود و همین برای ایرج که خودش رنگش عوض شده بود کافی بود.

-نه با مادرم آمدم.

تارا لبخندی زد و گفت راستی؟ حالا کجا هستند؟

-رفتند یک دوش بگیرند.

در این هنگام خانم الماسی در چارچوب آشپزخانه ایستاده بود و او را نگاه می کرد گفت تارا جان خسته نباشی.

-سلام مامان متشکرم.

-مرا صدا می کردی کار داشتی؟

-آه بله و با خوشحالی به سمت او رفت کارت را به او داد و گفت این را ببینید.

مادرش آن را باز کرد و نگاه کرد سپس همراه با لبخندی گفت بنده خدا. خدا رو شکر امان از این تقدیر. در آن لحظه

تارا متوجه منظور او نشد. مادرش ادامه داد کاش همان یک سال پیش این کار را انجام می داد و خودش را معطل نمی

کرد.

-من هم همین عقیده را دارم.

مادرش نگاهی لبریز از محبت به او انداخت و گفت تو دیگر چه موجودی هستی؟

تارا خندید و گفت همین که می بینید مامان خیلی بدم.

مادرش همانطور که به داخل آشپزخانه برمی گشت گفت بد که نیستی اما هر چه هستی یک روز نمی توانم نبودنت را

تحمل کنم. حالا چای می خوری؟

-اجازه بدهید لباسم را عوض کنم خودم می آیم و می ریزم شما زحمت نکشید. بعد راهی اتاقش شد. ترانه نیز طبق

معمول که مادرش از سرکار می آمد او را پی در پی دنبال می کرد و از همه مهمتر اینکه او معمولاً وقتی به کسی علاقه

مند می شد دوست داشت بلافاصله پیش مادرش برود و از احساسش برای او تعریف کند. ترانه پس از ورود به اتاق

شروع به تعریف کردن از تمام اتفاقات روز کرد. تارا لبه تخت نشست و با دقت گوش می کرد. از صبح تا همان لحظه

ترانه یک لحظه از ایرج دور نشده بود او از مشهد کلی اسباب بازی آورده بود یک دست لباس قرمز و یک جفت گل سر

به همان رنگ نیز خانم اکبری برایش آورده بود. تعدادی هدیه هم خواهر های ایرج برایش فرستاده بودند تارا بعد از

دیدن آنها خیلی شرمنده شد. و به خاطر محبتی که کرده بودند تشکر کرد. ترانه بعد از تعریف کردن و نشان دان اسباب

بازیهایی که ایرج خریده بود گفت ماما جون عمو ایرج خیلی خوب است من خیلی او را دوست دارم.

تارا خندید و گفت خوب عمو ایرج هم خیلی تو را دوست دارد عزیزم حالا بهتر اس برویم. خانم اکبری هنوز در حمام بود تارا به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای برگشت او قبل از هر چیز از ایرج بابت اسباب بازیها تشکر کرد و بعد حال خواهرهای او را پرسید. تارا خیلی تلاش می کرد اما نمی توانست آنطوری که باید تعادلش را حفظ کند و لرزشی که در صدایش به وجود آمده بود را از بین ببرد در همان حال پرسید مژگان خانم چطورند؟ چرا نیامدند؟

ایرج مدتی سکوت کرد و گفت حالش خوب بود سلام رساند.

در این هنگام خانم اکبری از حمام خارج شد او خیلی گرم تارا را در آغوش گرفت و فشرد و گفت ای بی وفا هیچ سراغ ما را نمی گیری کی تا حلا مشهد نیامی.
-از بی سعادتت ام بوده عمه جان باید ببخشید.

-ما اصلا نمی بخشیم همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد گفت واقعا دلمان برایت تنگ شده بود حالا چرا مشهد نمی آمدی؟

-راستش فرصت مناسبی به دست نیامد به هر حال وقت زیاد است حتما می آیم و حسابی مزاحمتان می شوم.

خواهش می کنم عزیزم تو مزاحم نیستی امسال عید حتما باید بیایی ما دیگر هیچ عذری را نمی پذیریم. ترانه هم که دیگر بزرگ شده از آن حساسیتهای بچگی درآمده راستی آزاده و آرزو برایت نامه نوشته اند. آرزو تاکید کرده تابستان حتما بیایی چون عروسیش است.

ساعتی بعد از آمدن خواهرها و برادرش به اتاق رفت و مشغول خواندن نامه هایش شد. بعد از خواندن نامه ها تلنگری به در خورد همان طور که در کمد را باز می کرد گفت بفرمایید اما چون کمی طول کشید فکر کرد ترانه است و نمی تواند در را باز کند به سمت در رفت اما قبل از اینکه دستگیره را بچرخاند در باز شد و با کمال تعجب ایرج وارد شد هر دو ثابت ایستادند و سکوت کردند. سپس ایرج گفت ممکن است بیایم تو.

-آه بله خواهش می کنم و از جلودر کنار رفت تا او وارد شود تارا با تعجب به او نگاه کرد و نمی دانست که چه منظوری دارد خواست در اتاق را ببندد اما فکر کرد کار درستی نیست و ترجیح داد آن را همانطور روی هم بگذارد بعد ایرج. را به نشستن دعوت کرد

ایرج گفت می خواهم اول کتابخانه تان را ببینم.

تارا فکر کرد شاید می خواهد کتاب بخواند که با اتاق او آمده بنابراین گفت خواهش می کنم بفرمایید هر کدام را که خواستید خودتان بردارید.

-متشکرم کتابها نسبت به چند سال قبل که او دیده بود چند برابر شده بود اما به تعداد کتابهای جنایی کمتر از کتابهای فلسفی و روانشناسی افزوده شده بود و تعداد روانشناسی ها از همه بیشتر بود و در بین آنها کتاب روانشناسی کودک به چشم می خورد. ایرج با خود فکر کرد سالهای اخیر را به خواندن کتابهای روانشناسی اختصاص داده اما به هر حال همانطور که آرزو کرده بود آن سه کتابی که خریده بود در آنجا ندید به سمت تارا برگشت و گفت راستش خیال کتاب خواندن ندارم سه تا کتاب برایتان گرفته ام نگاه کردم مطمئن شوم که آنها را ندارید.

تارا همانطور که با تعجب نگاه می کرد گفت من ... واقعا متشکرم لزومی نداشت زحمت بکشید زحمتی نبود خودم هم می خواستم آنها را بخوانم البته فقط یکی از آنها را خواندم در واقع همان روزی که آن را خریدم دو تای دیگر را به اضافه بقیه کتابهایی که در کتابخانه تان است بعدا قرض می گیرم.

تارا لبخندی زدو گفت هر زمان که خواستید می توانید استفاده کنید اما موضوع این است که شما زیاد تهران نیستید البته می توانید با خودتان ببرید اشکالی ندارد چون من آنها را خوانده ام.

ایرج نگاهی عمیق به او انداخته و پس از مدتی سکوت گفت من خیال ندارم نظم کتابخانه تان را به هم بزنم همینجا می خوانم احتیاجی نیست با خودم ببرم. سپس به طرف صندلی رفت و روی آن نشست تارا هم به ناچار لبه تخت نشست. سر در نمی آورد او برای چه به اتاقش آمده با خود فکر کرد خوب اگر قصدش دیدن کتابها بود که حالا دیگر باید برود. اما

همان لحظه ایرج صدا زد تارا!

-بله!

-باید چیزی را به تو بگویم.

تارا به سرعت نگاهش را از میز تحریر گرفته و به سمت او برگرداند اما چیزی نگفت و منتظر ماند.

-راستش ما یعنی من و مژگان جدا شدیم.

تارا با تعجبی حاکی از ناراحتی و در عین حال بی اراده گفت نه!

ایرج که از حالت او خنده اش گرفته بود نگاهش را به میز انداخت و گفت چرا روز شنبه جدا شدیم.

تارا پیش خود حساب کرد یعنی سه روز است؟

چرا؟

-خب... چون برای هم ساخته نشده بودیم و خیلی دلیلهای دیگر آنها را بگذار برای بعد.

-اما من دوست دارن حالا بدانم ممکن است بگوئید؟

-حالا یا بعد چه فرقی می کند؟ من برای موضوع دیگری به اینجا آمده ام.

تارا در حالیکه متوجه صحبت او نشده بود گفت فکر می کنم شما کار خیلی اشتباهی کردید.

-همیشه جدایی کار اشتباهی نیست تارا فکر می کنم این بار بهترین کاری بود که ما کردیم.

-یعنی هیچ راه دیگری نداشتید؟

-نه او راه دیگری باقی نگذاشته بود.

-ممکن است تعریف کنید؟

-بگذار به طور خلاصه برایت بگویم واقعیت این است که ما اصلا باهم کنا ر نمی آمدیم مژگان خیلی خودخواه بود تعجبی

هم نداشت انتخاب آهو بود. این جمله راباحالتی خاص بیان کرد.

تارا خندید و گفت چرا اول از خودخواهی او شروع می کنید. وقتی می خواهید ماجرای را تعریف کنید اول نباید خصوصیات بد طرف را بگویید شما باید ماجرا را تعریف کنید و قضاوت را به کسی واگذار کنید که حرفهایتان را شنیده البته من نه قاضی هستم و نه قرار است قضاوت کنم. فقط دوست دارم بدانم زندگیتان چطور بوده که هیچ راه دیگری نداشتید من همیشه فکر می کنم راهی غیر از طلاق هم می تواند باشد.

-اما تارا گاهی اوقات آدم واقعا به بن بست می رسد اول از همه اینکه من هیچ وقت به ازدواج با مژگان راضی نبودم بعد از اینکه ازدواج کردیم محبتی نسبت به او نداشتم اما فکر کردم کار از کار گذشته و چاره ای نیست من باید زندگی کنم به هر حال رفتار او هم طوری نبود که ممن بتوانم بهش علاقه مند شوم. نه اینکه به من محبت نمی کرد اما موضوع اینست که محبتش زبانی بود تو به من می گویی اول از همه نگو خودخواه بود اما من کلمه دیگری نمی توانم برای آن پیدا کنم. تارا لبخندی زد و گفت خوب اشکالی ندارد هر طور راحتید صحبت کنید.

ایرج گفت تارا خواهش می کنم با من اینطوری صحبت نکن.

تارا با تعجب پرسید چطوری؟

-منی خواهم انقدر رسمی صحبت کنی ایت طوری فکر می کنم خیلی بیگانه ام. در حالیکه آدم پیش یک بیگانه از زندگیش تعریف نمی کند.

-خیلی خوب چشم حالا بقیه اش را بگو.

-چی داشتم میگفتم؟

-گفتی یکی دو ماه اول قابل تحمل تر بود اما.

-آهان به تدریج که می گذشت بیشتر خودخواهی هایش را بروز می داد هر کار دلش می خواست می کرد و هیچ کس نباید حرف می زد. چند روز چند روز می رفت خانه مادرش می ماند البته نمی گویم ناراحت می شدم اما این اوخر به دلیل فوت پدرش اصرار داشت که با مادرش زندگی کنیم بنابراین طلاقش دادم تا راحتتر بتواند با مادرش زندگی کند.

-خدای من یعنی نمی توانستی با حرف قانعش کنی؟

-او قانع شدن نبود تارا من دیگر نمی توانستم تملش کنم خیلی پیش از اینها می خواستم این کار را بکنم اما تا اسم طلاق را می آوردم خودش را به موش مردگی میزد اما دو روز که می گذشت دوباره روز از نو روزی از نو. او خیلی بی پروا بود توی فامیل باعث سرشکستگی ام شده بود حتی نمی دانست با دیگران چطور رفتار کند البته برای فامیل خودش خوب بود. طوری رفتار کرده بود که دیگر مادر و خواهرهایم به خانه مان نمی آمدند. اما جرات ابراز نداشتند چرا که این کاری بود که خودشان کرده بودند. در این یک سال و نیم آخرمژگان حتی یکبار هم خانه آهو نیامد. نه فقط آهو هیچکس حتی محل تفریحمان را باید او انتخاب می کرد. واقعیت این است که ما زیر یک سقف زندگی می کردیم اما در حقیقت با هم بیگانه بودیم. در حالیکه تو تمام این سالها از من دور بودی اما فکر من از تو دور نبود اگر سرزنشم نکنی بید بگویم دلیل بی احساسی ام نسبت به او تو بودی و دلیل تنفر بعدی خودش بود از اول هم می دانستم که از او جدا خواهم شد اما از این وحشت داشتم که دیر بشود و آن موقع تو ازدواج کرده باشی. که خوشبختانه خبر جوابهایی که به خواستگاران می دادی به گوش ما می رسید اگر چه فقط برای یک لحظه خیالم راحت می شد و دوباره نگرانی به سراغم می آمد اما همان یک لحظه هم غنیمت بود.

-خبرش چطور به گوش شما می رسید؟

-فکر می کنی در دنیا چیزی باشد که مادر من بفهمد اما راجع به ان به مادر تو چیزی نگوید یا به عکس؟

تارا خندید و گفت نه انها حتما باید همه چیز ر به هم بگویند. حالا بقیه اش را بگو.

-دیگر چه می توانم بگویم تارا من نمی گویم آدم خوبی بودم نه این اواخر من هم کوتاه نمی آمدم واقعا خسته شده

بودم فقط همین مانده بود که بگوید از شغلت خوشم نمی آید عوضش کن.

تارا خندید و به شوخی گفت خوب بد می کرده می خواسته راهنمایی کند؟

-به سمت چی تارا خواسته های خودش یعنی چیزی شوم که او می خواهد.

تارا این بار جدی شد و گفت خوب چه اشکالی دارد دو نفر که با هم زندگی می کنند هر کدام سعی کنند آن طوری بشوند که دیگری دوست دارد. کاری به شغل و این چیزها ندارم منظورم اخلاق و رفتار است.

ایرج زهر خندی زد و گفت اما او خواسته های خوبی نداشت او می خواست من برده اش باشم به نظر تو باید می شدم؟ نه ایرج منظورم فقط تو نیستی مژگان هم باید به خواسته ها تو اهمیت می داد اگر به خواسته های هم ارزش قائل می شدید و سعی می کردید تا حدودی به آن عمل کنید و آنکاری را که عقل رد می کرد با دلیل و برهان فکرش را از سر دیگری بیرون کنید می توانستید یک زندگی خوب و پایدار داشته باشید.

-آن وقت تو چی؟

-تو باید فرک مرا از سرت بیرون می کردی.

-او نخواست که من تو را فراموش کنم تارا هیچ وقت سعی نکرد.

-او می دانست؟

-نه راجع به آن زاید فکر می کردم اما هرگز صحبت نمی کردم من هیچ وقت دلم نمی خواست کسی از تو بدش بیاید.

تارا لبخندی قدرشناسانه زد و گفت راستی؟

-بله چون مستحق آن نیستی.

-متشکرم ایرج تو خیلی لطف داری ولی ار کمی از این لطف را به همسرت داشتی کارتان به اینجا نمی کشید نمی

خواهم از او دفاع کنم اما تو چون دوستش نداشتی نخواستی و نتوانستی که دوستش بداری.

-اولا من سعی کردم دوستش بدارم ولی غیر قابل تحمل بود دوما دلیل این ازدواج ناموفق اجبار خانواده ام بود نگاه او

سرد و بیگانه بود خوب را به هر چیزی ترجیح می داد او اصلا با تو قابل مقایسه نبود فقط شبیه آهو بود.

-ایرج تو نباید راجع به خواهرت اینطور صحبت کنی او بد تو را نمی خواست.

چرا تارا او مستحق آن است همه بدبختیها زیر سر اوست او بد من را نمی خواست بد تو را می خواست حالا دیگر می

دانم به خاطر چی این کار را کرد او آدم انتقامجویی است. او هر دو مارا قربانی کرد و به نتیجه ای هم که می خواست نرسید و من از این بابت خوشحالم. البته می دانم که او تو را دوست دارد حتی وقتی صحبت جدایی از مژگان را مطرح کردم خیلی خوشحال شد و از آن استقبال کرد و قبل از هر چیز گفت خیلی وب است تارا هم... در اینجا حرفش را قطع کرد

-تارا چی بگو ایرج.

-تارا هم هنوز ازدواج نکرده.

اما موضوع این است که آیا حالا دیگر تو حاضری با من ازدواج کنی؟ در نگاه و صدای ایرج نگرانی موج می زد تارا سکوت کرد و چیزی نگفت ایرج دوباره تکرار کرد حاضری تارا؟ تارا لبخندی زد و گفت باید فکر کنم.

-واقعا می خواهی فکر کنی یا قصد اذیت کردنم را داری؟

-من و اذیت آن هم تو را؟ نه قصد اذیت ندارم.

پس لطفا بگو تارا فقط خواهش می کنم نگو نه چون نمی دانی با چه امیدی آمدم.

تارا خندید و گفت خوب اینطوری که دیگر فکر نکنم بهتر است یعنی جایی برای فکر کردن نمی ماند.

ولی تارا... تو احساست عوض شده نه؟

-نه ایرج نه تنها چیزی است که هیچ تغییری در آن به وجو نیامده با وجود آنکه خیلی سعی کردم شاید هم علتش این بود که باور نکردم تو به من بد کرده ای.

سپس خندید و گفت حالا که پسر خوبی هستی قبول می کنم اما بگذار یک چیز را به تو بگویم اگر به قسمت معتقد نبودم و در این مورد سرنوشت را تمام و کمال مقصر نمی دانستم امروز تحت هیچ شرایطی تو را نمی پذیرفتم. می می گفتم می توانستی زیر بار نیروی اما معتقدم قسمت دهانت را بست و در مقابل سرنوشت هیچ کس یارای ایستادگی ندارد

دوباره خندید و گفت راست می گویند که حق به حق دار می رسد این طور نیست؟

ایرج نیز خندید و گفت بله کاملا همین طور است من واقعا متشکرم تارا خیلی متشکرم. هیجان و شوق زیاد صدایش را تغییر داده بود.

تارا گفت صبر کن ایرج هنوز تمام نشده قبل از هر چیز تو باید بدانی که من با دخترهای دیگر یک تفاوت دارم البته می تواند از دید بعضی ها یک اشکال باشد این اشکال از نظر هر مردی نمی تواند پوشیده بماند.

ایرج با تعجب نگاهش کرد و گفت من هیچ اشکالی در تو نمی بینم.

چرا ایرج موضوع اینست که من حالا دیگر فقط خودم مطرح نیستم که مثل سایر دختران به خواستگار دلخواهم جواب دهم من حالا باری ازدواج یک شرط دارم.

هر چی باشد قبول دارم تارا حالا بگو.

شرط من ترانه است ایرج تمام سعی من این است که برایش یک مادر واقعی باشم غیر ممکن است بتوانم از او جدا شوم حالا هم شرطم فقط پذیرفتن او نیست آیا می توانی برایش یک پدر خوب باشی. و بین او و بچه خودت هیچ فرقی

نگذاری؟

ایرج باشنیدن این حرف با صدای بلند خندید و گفت یعنی واقعا آنقدر به من اطمینان نداری؟ تارا من مدتهاست که نسبت به این بچه چنین احساسی دارم از همان زمان که تو او را به فرزند قبول کردی من هم همیشه تصور می کردم

که روزی هر دو برای بزرگ کردن او تلاش خواهیم نمود. من واقعا ترانه را دوست دارم تارا امیدوارم روزی هم برسد که بتواند مرا پدر خودش به حساب بیاورد

حتما می رسد مطمئن باش. حالا از این رفها بگذریم این زور که به نظر می رسد من کم کم باید دست و پایم را جمع کنم نه؟

نه تارا تو چرا من باید دست و پایم را جمع می کردم که کردم.

-منظورت چیه ایرج؟

-هیچی من می آیم تهران خیال دارم در اینجا شرکتی به پا کنم.

-راستی؟ پس خانواده ات چی؟

-آزاده هم می آید چون قرار است با محسن شریک شویم. مادرم هم که به خاطر نزدیک شدن به دختر عمویش هم که شده حتما مایل است بیاید.

تارا خندید پس دوباره همه تان برمیگردید همینجا. اما خیلی خوب شد ایرج خیلی سخت بود از خانواده ام جدا شوم.

اما با همه سختی اش تو حاضر بودی قبول کنی نه تارا؟

خوب البته چرا که نه؟

-می دانی چرا چون می خواهی زندگی کنی اما مژگان نمی خواست و من خوشحالم که او این را نمی خواست.

در این هنگام ترانه وارد شد و گفت مامان جون شما اینجا بودی و همانطور که دستش را تکان می داد گفت من همه جا را گشتم حتی توی آشپزخانه هم نبود!

تارا همانطور که می خندید او را بغل کرد و گفت خوب به خاطر اینکه اینجا بودم سپس برخاست و به طرف پنجره رفت خدای من چه برفی می آید انگار خیال بند آمدن ندارد اما من هم دیگر خیال خانه نشستن ندارم سپس نگاهی به ترانه کرد و گفت دوست داری برف بازی کنی عزیزم؟

ایرج با تعجب گفت تارا چه می گویی می خواهی سرما بخورد؟

-نه اگر دختر من است مطمئن باش سرما نمی خورد از داخل کمد لباسهایش را بیرون آورد و پوشید حالا برو به دایی

پوریا بگو مامان گفت حاضر شوید برویم برف بازی

ترانه گفت عمو ایرج هم می آید؟

بله عزیزم او هم می آید.

پس از خروج ترانه تارا لباسهایش را آماده کرد و گفت حالا دیگر هوا تاریک است و راحت تر می شود بازی کرد بیابان کنار خانه مان را دیدی؟ ما هر سال آنجا برف بازی می کنیم معمولا هم این موقع کسی رفت و آمد نمی کند راحت می شود بازی کرد.

-تارا تو واقعا می خواهی برف بازی کنی؟

-بله مگر اشکالی دارد؟ ماهر سال بازی می کنیم.

-هر سال هم سرما می خورید.

-زیاد سخت نگیر ایرج همه مزه زمستان به سرما خوردگی و برف بازی اش است حالا زود باش حاضر شو.

وقتی ایرج خارج شد با تعجب دید که پوریا بی هیچ مخالفتی مشغول پوشیدن لباس است.

خانم الماسی به محض اینکه چشمش به تارا افتاد گفت تارا خواهش می کنم دست بردار باز سرما می خوری حالا ترانه را چرا می بری من که نمی گذارم او بیاید.

-مامان چطور دلتان می آید این بچه را زبانی محروم کنید؟ مطمئن باشید سرما نمی خورد حسابی لباس تنش کرده ام.

مادرش با ناراحتی گفت من نمی دانم تارا خودت می دانی تو چه وقت دست از کارهایت برمی داری من نمی دانم.

موقع خارج شدن از خانه تارا و سیمبا با هم بودند وقتی کمی فاصله گرفتند سیمبا گفت وقتی در اتاق بودی در آشپزخانه

صحبت تو بود من نمی دانم به این یکی چه جوابی می دهی اما نگرانم که از ما دور شوی راستش مقعی که پڑمان

خواستگاری کرد انگار مطمئن بودم پاسخ رد می دهی تارا در حالیکه متوجه شده بود همه موضوع را می دانند گفت

نگران نباش ایرج می آید تهران.

-واقعا تارا تو با او ازدواج می کنی؟

در این هنگام گلوله برفی به سمت آنها پرتاب شد و به بازی مشغول شدند.

در بین بازی پوریا به تارا گفت خواهر کوچولوی مغرور من حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم.

راستش من متوجه علاقه ایرج به تو شده بودم وقتی خبر نامزدی اش را شنیدم فکر کردم شاید قبل از آن با تو صحبت

کرده و تو او را از خودت نا امید کردی که به ناچار انتخاب خانواده اش را پذیرفته غافل از اینکه تو تمام این سالها

....

تارا همراه با خنده گفت فقط می خواهم باور کنی که خواهر کوچولوی مغرور تو غصه نخورده یعنی با وجود برادر

مهربانی مثل تو ایی برای غصه نمی ماند.

دیگر چیزی به عید نمانده فکر کنم امسال دیگر بیایید مشهد نه؟

تو می دانستی؟

این را نمی دانستم اما مطمئن بودم یک چیزیت شده اما تو نخواستی من بدانم و من از تو گله دارم.

-من فقط نمی خواستم کسی را ناراحت کنم.

پس تو غصه خوردی؟

زیاد نه اما ممکن بود شما اینطور فکر کنید.

ترانه گلوه های کوچکی درست کرده بود و گفت مامان جون اینها را باری تو درست کردم که عمو سعید را بزنی در

همین هنگام ایرج همراه سعید که یک گلوه از برف پشتش ایم کرده بود به سمت آنها آمدند سعید گلوه را پرتاب

کرد سمت تارا اما تارا برای پاک کردن برف از لباس ترانه خم شده بود و به شانه پوریا خورد پوریا از برفهایی که ترانه

درست کرده بود برداشت و به سعید زد. ایرج نیز در پاک کردن لباس ترانه به تارا کمک کرد پس از چند دقیقه تارا

گفت ما می رویم خانه آدم برفی درست کنیم اگر می خواهید بیایید.

سپس خود به همراه ایرج و ترانه حرکت کردند اما قبل از هرچیز ایرج گفت تارا تو امروز لطف بزرگی به من کردی و

من جبران آن البته جبران آن که نمی شود اما شاید بتواند محبتی کوچک در برابر لطف بزرگ تو باشد به هر حال خیال

دارم بهترین جشن عروسی را برایت برگزار کنم د رمورد زمان هم فکر کنم بهتر است نامزدی را عید در مشهد بگیریم
بعد شهریورماه جشن عروسی را اینجا برگزار می کنیم اما قبل از هر چیز باید اینجا یک خانه بخریم.یک خانه نزدیک

خانه مادرت چگونه؟

-این عالیست ایرج متشکرم.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

